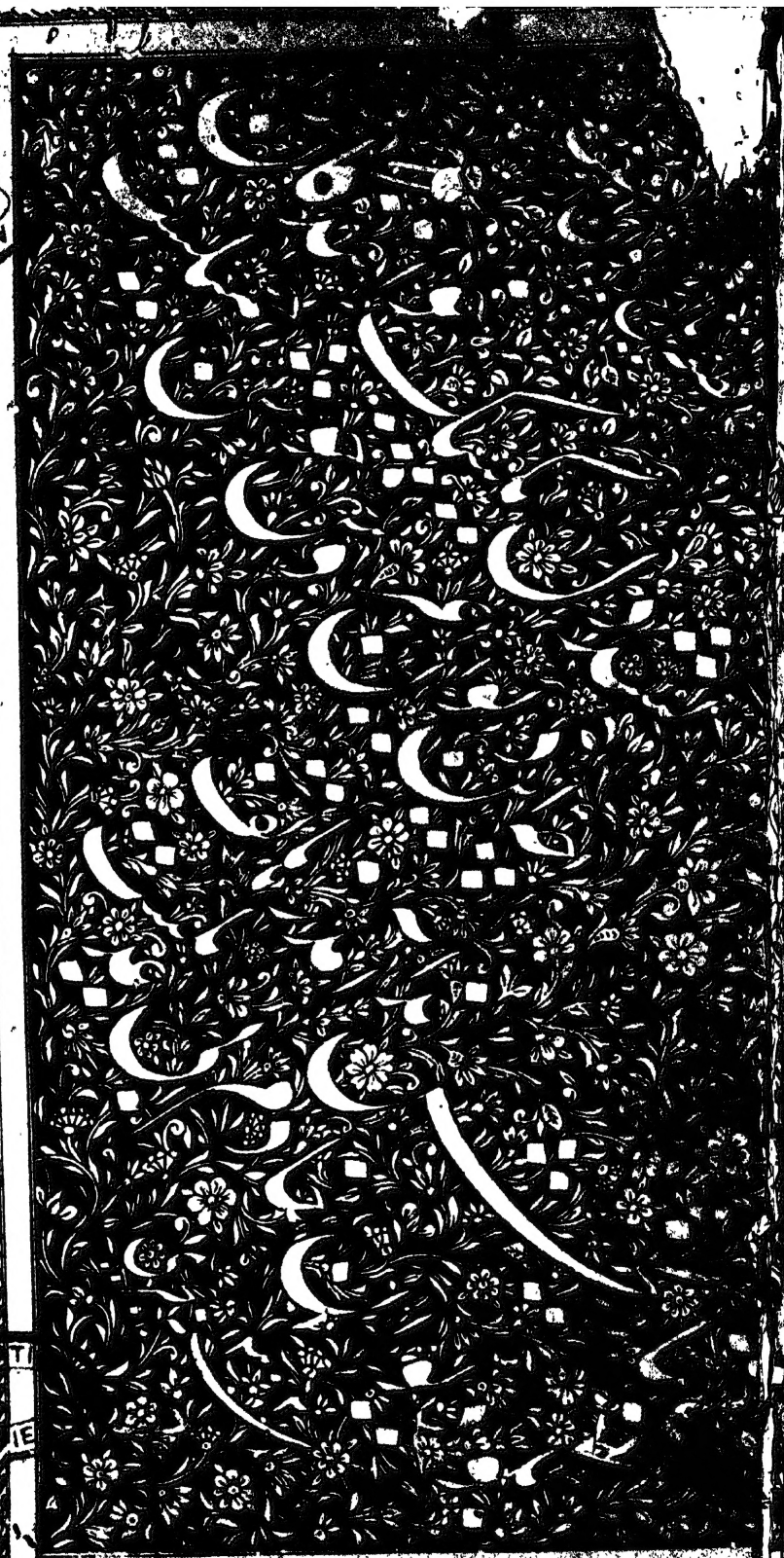




P. Cal
107



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثناء خدای راست که در یک گن ارض و سما ایا راست است
 گریمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و آنچه رحیمی که
 بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یادی آورد صفاتش از احاطه
 شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون **بیت**
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکر بتغور صفاتش رسد
 سبحان الله چه رحمت اوست که در سجد هزار عالم انسان را
 شرف التذیقات ساخت و بدرجه پیغمبری و غوث و قطب
 بنواخت و سرشته نظام مملکت بدست بادشاهان و او گرداد
 و کلمه خزان این معانی بحف نکته سبحان بلند فکر نهاده که حال



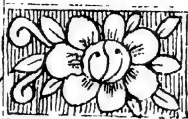
بادشاهان و بزرگان از آنها بر صفحہ روزگار ظاہرست هر يك
 از ان مطلع و مانر و گر نه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
 نام آنها بر لب کسی نمی گذشت بیت سکنه که بود و که افراستیا
 ندیدنی از آنان نشان کس بخواب + ثنا باست سر خالق پاک را
 که آراست او صفو خاک را - و لغت رسوای راست که خدای
 رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
 در دنیا بظهور آورد که گم گشتگان بادی ضلالت را بشاه راه هدایت
 گذاشت و لواهی دین اسلامی را برافراشت صلی اللہ علیہ وسلم
 و اجمعین بیت چه یار که من منکر نقش کنم + درین مرحله تیز
 گامی زخم اما بعد از حقیر سر ایاقصیر نجم الحق برناظرینان والا
 فطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد اجمدم خوشنویس نشی
 محمدی متخلص و خادم در جزوان انتشار افتاده بود در
 اول آمد که اگر این هارایجا کرده دیوانی ترتیب داده شود تا
 خوانندگان را فواید دست و پدیدر و سبب خدمت شان
 بیخود نکریم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را ستفراق فیا و

است یکجا کرده دیوانه با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتغال
کرد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
سطحی و طائر مضمون کجا محتاج شهری شود و نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد و که بعد از مرگ آهونا فکشتن
می دهد بورا - خیر اگر اراده تصمیمی دارید مضایقه نیست
اللہ التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتیم گزینت بر بسته
دیوان مع قصاید و غیره بطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یا آید در سوره
یکبار مہاراجہ ہتتاب چند بہادر والی بر دوان کہ شاگردشان بودند
بدعوت شادی مہاراجہ پٹیلہ مع سواران و غیرہ با سامان شامیہ
فرستادند بندہ ہم ہمراہ بود و دران جا اتفاق ماندن لبت و
بچہ فرزندہ بود و راجہ نمی گذاشت کہ زود تر از فرخو رخصت نماید
بہر از رشت رخصت نمود بہر گام آمدن بحساب یومیہ سنی روپیہ خلعت
نہ پارچہ گران بہلہ مع ضیغہ مرغ و سلک مروارید و دو صدر و پیہ
در وجہ ضیافت خشک عطا فرمود بندہ را نیز دو شالہ از سرکار حرمت

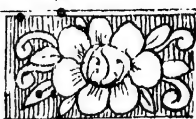
شد از آنجا رخصت شده در علی گڑه که معروف بکویل است یکم هفته که
 آب و هوا سیه آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از آن
 علی التواتر دلی رسیده تا یکماه مقام کردند در آن جا از میرزا نوشاه
 نواب اسد الله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
 میرزای موصوف از دور دیده بر می خاستند و میفرمودند ع
 بیایا که براه تو چشمم وادارم - و هنگام رخصت می فرمودند که محبت
 صاحب دردلم جا کرده است و بیاض اشعار و الدم بدست خود گرفته
 می خواندند روزی در اثنا کلام گفتند که دی شب پیر
 که وارد طبع شده باشد بفراستد گفتند که از مهاجرت فرزندان عزیز
 وطن دل را اضطرابی های باشد چه گویم معذرت اشب غزلی
 گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد بیت
 بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب به اشکم از دیده برون آمد و خال نشست
 ارجا بر جستند و بارک الله فرمودند ملایا دست روزیکه از خدمت
 نشان رخصت شدند چشم پر آب کرده همین شعر خواندند بیت
 وقت رخصت رخ احباب تو نستیزد چشم بوشیم و یاران و داعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطی بخدمت شان روانه کرد و غرض
 در آن درج کرد و در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی
 قلم آورد و شعر هوائی آن حرم حبت آسای کشد مارا
 ز باد صبح می خواهم افزون تیزی پاریا - هوائی دلی و گلشت
 باغ و سیر بازاریش - چو خاوم یاد آید بسکه از جامی برو مارا -
 الحال والد م بگفتن اشعار میله کم میدارند گاهگاه تکلیف غریزان
 چیر می فرمایند صرفت بدرس طلبه اسکول مہاراجہ پروان
 و وقت ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشغول
 بتعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مرا ہم آن ایما
 می کنند پیش ازین طبیعت کم بگفتن اشعار میلان بود و روزی
 منع کردند کہ این صحبت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
 شود بخود می وارد اگر تو اسب بمشغول حروف بتعلیق پرواز چون
 بنده در آتش انجینیر ہو گلی متعلق است فرصت سر خریدن ندارد
 اصلاح کجا نصیب شود گاه گاه حسب فرمود شان عند الطلب
 دوستان و غریزان اوقات امان صرف می کنند فقط

و السلام علی من اتبع الهدی



قطعه تاج دیوان



نمود معانی اندران سفت
بین بحر معانی است گفت

دیوان چه خوش است بس خام
طبعم تاج او یکایک

قطعه تاج از فکر لب شاعر کیا شهر قرا

فصحی اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکهنوی تخلص قسم

بفضل سیران و لطف خلاق
که دیدن را شنیدن کرد مشتاق
فصاحتها چنان دارد با وراق
چه خوش دیوان خادم تاج آفاق

عم چون طبع این دیوان نموده
عجب دلکش بهر شعرش مضامین
همی مقرر یعنی هر ورق تشدد
بقیاسم گفت عجبش سال طبعش

۸
قطعه تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابدلت کوکب

منظم مطبع شاگرد جناب کیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موبانی مدظلہ العالی

عیدم اشل ہے گفتر خادم

زہے خادم زہے افکار خادم

یہ کیا اچھوچھے اشعار خادم

۱۳۰۲ھ

عجب دلچسپ ہے مضمون آمین

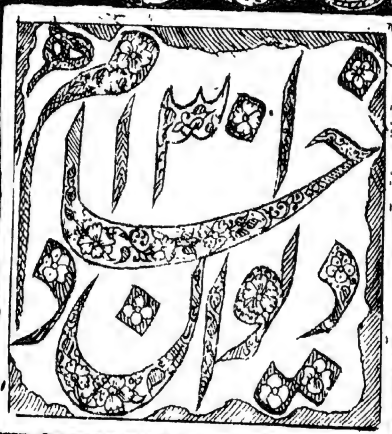
طرب انگیز معنی خیز الفاظ

کھوتایخ اسکی اے ابد تم



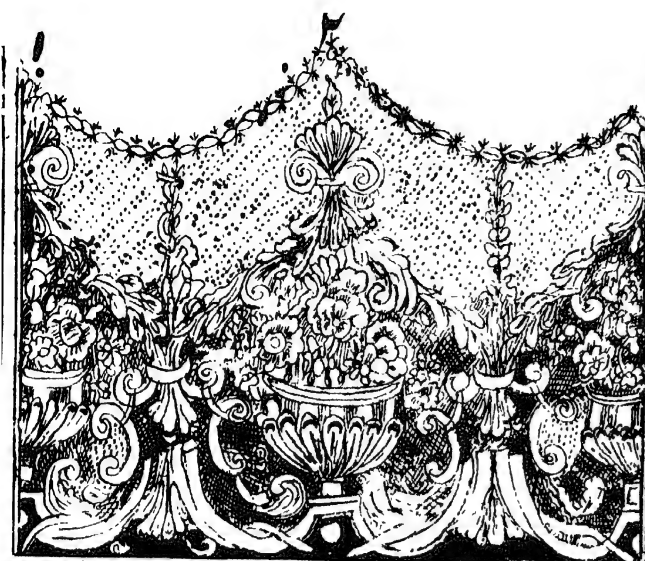
عَلَيْهِ كَلَّمَكَ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ

احمد که درین مان سعادت تو امان دیوان بر اعدت تنوال ترقتا بنایت شمس محمدی صفا استی



سب فرمایش جناب مصنف سما ممدوح با تمام جناب ناخدا صفا با خدا جناب عمر محمد صفا ناخدا

مطبع دار فقه و طبع کلک طبع



بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده هفتاد و یک

سزد که مردم آبی برد بهرین
که می وزد بهر شعله بخیط پیر کا
که لرزه بر تن خورشید هست شام چنان
بخوف بر تنی هم برون بخوید راه
درین هوای خنک خود بلرزه است
اگر طبیقه اول گذر کند ناگاه
و گرنه بال کشاید به بحر بهر شاه
بروی ناز نگر در زخمش آگاه

هوای سرد ز لب می وزد درین
چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش
بنایتی ست درین فصل سردی
ز سایه رعشه بتن لیک سایه خدایت
مگو که موج به بحر ست بر سر تپک
تگرگ وار شود آفتاب افروز
هوای سرد جدی که مرغ آب
سزد که از اثر سردی هوای

عجب مدار اگر زین هوای برین
فروده روح مجدی است اندرین
هوای سرد چنان می وزد درین ایام
شبه سریر نبوت محمد عربی
ره نجات کسی در جهان کجا یابد
نهی شکوه وزی رتبه وزی نشأت
باف روضه تو چون طواف کعبه
سایحی پسرخ نباشد مقام پویه
در غایت طبع بر آورده پر گهر سکه

که ز محضر می بخشد سیان آتش گاه
که دست مرگ شل و از قفس کوتاه
که می وزد نفس سر چون در شمشیر شاه
که ذات او بجهان است ختم صنع اله
بجسته گر کشتائی لب شفاعت خواه
زهی علوم مقامت زهی مراتب جاه
که سجده درین ملک مده بران درگاه
سمند جاه تو دار و بعرض جولان گاه
نثار می کنم نیک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شهاب جال من خسته کن ز رحم نگاه
دل من آتش عشق تو بک میسود
شراب شوق تو زان سان میسود
دل من بشوق روان میشود بدناش

بحق اشهد ان لا اله الا الله
بهر از شعله شد سر اگر کشم یک آه
که بخیر ز جهان وز خود نیم آگاه
بطوف مرقده تو بکره میرو اسی شاه

ز بی خشم کفر پامال کنی
بر زم تیر تو بردشمنان خطا کند
ز نوافض لبالب حریم رود خط تو
خوشا زمان و خوشا روزگار من آن روز
زمین بویسم و هم گردد در وضاعت گرم
ز روی رحم کن از وصل کامیاب
عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد
طباب حفظ تو گرد میان نگردد
زبان ز نام تو در معج شهد غوطه بند
ریوزد هر بعلم تو منکشف یکسر
خیال نو بر خست اگر بدل کند خفاش
اگر عروس ضمیمت ز رونق تاب کشد
اگر طریق هدایت ز تو نگردد دیدی
به از عبادت آنان که فخر از دود این
بیان مع تو دیگر جمال بنطق کجا

ز بی بلطف نبی هم بفرق شرع نکند
خدا نک غمزه خوابان چنانکه وقت نکند
که از سجود جنابت بود فروغ جبار
که به طوف محرم تو پیش گیرم راه
بر آسمان نغم افکنم ز عیش کلاه
کشم ز سحر تو تا چند ناله جانکار
چگونه دین شبیه کند بهر نگار
بهم شسته فتادی بزیر این گار
چه نام است که شیرین او و سفاک
ز راز خیب دل راز دان تو آگاه
ز فرق خسر و خاور بر دوز کلاه
کشدر و نقاب از خجالتش خورده
کسی ز گمراهی خود نیامدی بر راه
کند سیکه بدوق شفاعت تو گناه
همان که قصه دراز آید و شب کوتاه

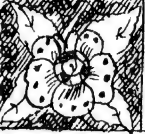
یاز نو غمخیز آورده ام بحر بر من
همین بس است که خوانی غلام خادم
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند

همین چو زده فروشان ز روی ستاره
بروز خسته تو از لطف یا رسول الله
بلوان بهر گراز گردش سپرد و ماه

موانقان تر از و سفید باد چو روز
مناققان تر از و چو شب ببار سیاه



قصیده به اودم سلطان محمد قشیرین



که در خواص طبع غوطه زن در بحر افکاست
برای می کنم بر فرق شاه کسینگی
که ایالدین احمد بهت سلطانی که از دست
سجود شای دگر در ملک یکتائی
همه را پیش گرفته در دیده اعی
فرقه که می را نم سخن وصف خلافت
رجان در کل خلقش چنان است
دستش که بهنگام عطا و دم بخیر

که آر گوهر ضمون کف کانی شهسوار
همه مستحکم حصار علم از و چار دیوار است
سریر جاده او بالای این طاق نگار
عدایش بی نشان است و نظیرش نامیدار
عیان یکسب پیش پای سوره شب تاب
بهانای بوی از وی نافه صحرائی تاب
که با صند اشتیاقش جامه یوسف خرم تاب
بلا صحر و تال بهی هم ریز و گم بارت

کم تحریر فی غم او کر بر سر روشن
 هو اخوانان برش نگونند ازادش پیش
 زهی عطلش صحیح آمد که فلاطون دانش
 زهی علامه آمد به علم حکمت و منطق
 ز روی علم گر یکدم شبح نخندد آید
 ز علمش جبل کبر تسلیم یابد و دبستان
 کنون این نظم مدحیه که بقدر تمیز او
 به مدح ناکس از پروریم همانا جو خود گویم
 سز در باره کاینک فلک مابعد پرورش
 بباغ و هجر بر خور در باطنش و خرم
 نیاید وصف زین جاویم هم چه بگویم
 همیشه تا که از ادویه کینه بسنجای ملک
 کف جو تو ماوراء زوشت که افشانی

در آید و شکر شکل بجای که دیوار است
 حسودش که بر سر افر است اما بر سر است
 زهر فتنه و محتاج پیش او چو بیار است
 دم تقدیر طبعش موج زین پن خفا را
 بتقریری که بنویسد پیش تا صلیب پور است
 بدر رس جوهر گل خنده اش برخت و کار است
 چنان ماند که همچون خوشه زردن و خندان
 به ایس مح کردن چو تو سلطان است
 پر شوم افکنند این جامه نیلی که در ز
 که نخل آرزو تو ز سر تا پای از بار است
 کنون خادم سکوت من سبزه گفتار است
 بجز ناجداران بر سر کاغذ کباب است
 که چنان بماند دست او در خجسته

در مدح سلطانین علی امیر

کیسکه طالع او سعد و کامران آمد
 به بریم همچو تو شهرزاده جهان آمد

من این زمان که زمین و آسمان گشتیم
 خدا ایگانا بهر جت بکنم چه انشائی
 توئی که فسخ به پیش سپاه توید و
 هر روز معرکه خضمت انداشت پایگی
 به حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 به هم پرهم آورد و نسف طائر چرخ
 به سود جاه به پیش پانگ جیت تو
 به راه جاه تو از امواج آسمان گشت
 به تیاق که سببه تا سحر مریخ
 به عدل تو شاهین ز بهر چرخ
 به خنجر حکم تو کشته است کیسه
 به حلم تو خاک است همچو باد
 ایگانا چلویم ز حال خویش ترا
 سیر او بمن و لفکار تاباشد
 همی برم اینک بر زیر سایه تو

کلاه گوشه خنجر بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصد زبان آمد
 طغی رکاب تو بگرفته در عنان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد
 ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد
 ز بون و خوار چو روباہ ناتوان آمد
 که پایه اش بس فرقی فقدان آمد
 ببارگاه جلال تو پاسبان آمد
 گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
 هوای بندگی تو بانس جان آمد
 چو خاک باد بعزم تو سر گران آمد
 و لم ز دست جفای فلک بجان آمد
 به بن که تیغ جفایش با ستخوان آمد
 که هرگز سطل تست کامران آمد

قدم گهش بس گنج شایگان آ
 چه بحر و کان همه شورش و فغان آ
 چه نخل جود تو یارب شرفشان آ
 نسیم و ارشتابان بوستان
 صغیر سنج ز گلزار بردوان
 هم این قصیده که امروز بر زبان
 چنین گمزه بدست کسی ز کان
 و گرنه بهر چه کلمه گمزه شان
 کنون ز بهر دعا در ده وقت آن
 بخت هم مع که همچون دیگران

کی که از کف جود تو بهره حاصل کرد
 ز دست جود تو ای انجن طراز کرم
 چه قرب و بعد که هر یک شکر بر خور
 هوای بزم تو مار از راه دور آورد
 ببلغ معج تو امروز بلبس طبع
 شب گذشته نداده بود باقی طبع
 گمزه شایسته بر گیر گوهر نظم
 همین که بر سر خدام تو تار گنم
 خموش باش ازین نکته سنجی انعام
 درین قصیده دعا تو بلبس اطمینان

سبب چشید که جابت شایسته و در
 اندام صفتش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

عشق آن بت مهندوی آهسته

کجا منم و کجا دعوی مسلمان

هزار تیر نکه از آن بروی خویش
 از آن زمان که قتل و کشت پیوست
 بهشت آن بت ترسا چو کار مفاوت
 که ام فتنه و آفت چشم فتنه گریش
 نبردستی خود چو یافتی تحکم
 نمود از آن که دم عیوی است
 جفا تو در ورنه شکوه تو برم
 میواید عالی نسب حسین علی
 بویای تو کجا است نتوان گفت
 ما توئی که بیکدم لباس گانگ
 ف را تو گر آسمان کند کار
 آن ابلق ایام هست در کعبه
 ام قهر تو هر که نمود می گردد
 می زینت بر تو روز و روضه
 گرفته چنگ بصد شوق زهره شاد

در افکند بدم از سرم راسی
 دلم شد است گرفتار صد پشانی
 شراب میزخم اینک بجام رهبان
 ندشت بدول ریشم لطف از آن
 که لبست بگیشت دشمن جان
 اگر پیش تو میرم تو لب نجبان
 بشا هزاره سندسکن رنانه
 که هست بر سر تو لطفهای یزدان
 بهراچه مدح تو گویم هزار چند آن
 بقدر شا به معنی ز علم پوشان
 ز روی قهر و سیاست تنگ بنشان
 بهر جبهت که تو بخوایش همیران
 فلک خوف بجوید کلاه ماران
 کند ز گلشن خلد برین گل افشان
 برای رقص نریت چرامنی خوان

ز جان بخشش تو حامی مردم تیر	بجای حرف بگما کند ز اقسائی
در از عمر حسود تو بسکه می خواهم	مگر بدرد و غم و غصه و پریشانی
کنون بدح تو ز نسیان که گنجی	مرار سده که کنم دعوی سخندان
شهابه بین که کج سخن دریغ فکر	ز طبع خودم هر دم هست نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصرم	که تا ملال نیاید ترا ز طولانی
بظلم من تو یکدم نظر کنه اینک	کجا طهیر و کجای است مخافانی
کنون ز بخشش عام تو ناچارم	نمیرد بزبان کسی ز نسیانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم	ترا سز و که مرا بی نیاز گردان
ز بحر مکرمت خود مرا بکن سیلاب	که قطره اش بکشد بهر تشنه عانی
دو ماه شد که من افتاده ام غریب	بصد تر اعدا و بصد پریشانی
روا دار خدا را تو قفی دیگر	برابر مطلب من و دو کن باستانی
بس این عایتو هر دم بهم کند خاوم	که تا زمانه نباشد تو در جهان مانا

قصیده هزاد و شکایت وز کار

ساقیامی بده ساز درنگ	کامدم از غم زمانه به تنگ
----------------------	--------------------------

تا بکی روی کیند با ما
 بفسون زمانه دل ندی
 نتوان جست اینی هرگز
 صبح پید است صد بلا اینجا
 منشین غافل و فیله مخور
 بر خانه طلسم است این
 که سحر می شود گهی شامی
 آتشی این مشو همه چشم
 نتوانی ز دست ظلمت رست
 پر خطر باش و مبرم که ز تو
 در عیان گردش است هر عت
 نیست یکسان سلوکش از هر یک
 او فاده ز غم خجاک کسی
 پر یکی راست خوان از غمت
 گرنودی سپهرنا اوصاف

یارب این روزگار شرزه پلنگ
 گر ترا هست دانش و فرهنگ
 اندرین کارگاه پرنیزنگ
 شام بر پا هزار فتنه و جنگ
 بان درین کارخانه نیزنگ
 می نماید خیال رنگارنگ
 این شب روز نیست بر یکنگ
 زود برخیز ازین گداز که تنگ
 خواه در چین روی و یا بفرنگ
 چرخ رانستی است شیشه و سنگ
 این بیون سپهر زرین تنگ
 بایک از شهد باد گزشت رنگ
 دیگر خوش نشسته بر او رنگ
 یک لای کاسه بهرمان و تنگ
 امشخ بهر زرنگشتی سنگ

ای خردمند صاحب مهر و تاج	بهر روزی پیوی بر درها
میدر رزق او بکورو غیب	حق تعالی است رازق و مالک
رزق خودی خورندار و نهنگ	همه در خشکی و تری نبگر
در دل خود بگیر غیت و ننگ	التما از کسی مکن ز رخسار
خادم اینک نشین بکوشه تنگ	نیست وضع زمانه قابل دید

در مبحث بادشاه فلک جامه و علی شاه

هست صحن جلالت فرس گشته	ای ز رفعت بارگاه جاه تو بر آسمان
بسته چین زرین کمر خط مهر آسمان	بجز خدنگاری تو بر میان خوشین
چو تو عالی رتبه دیدست کمر آسمان	پایه جاه تو از اوج فلک هم گذشت
بر فشانند از شرع عقد گوهر آسمان	گر قبولت اوفتد تا یکبیک بهر آسمان
بس پی تو عظیم نام تو بد فخر آسمان	می نمایند از دست عطار و سحر
ره دهد در آستان سلطان آسمان	آن خدنگت را که بر آن شود تهرنگ
می نماید کین فزوغ مهر نور آسمان	راست می پوی ز راضیج آراست
از خجالت چنگ مزمزم بشکند آسمان	گر به بنید زهره رقص بولیان بزم

چون سایه قدر بر زمین از باران
 کتاب و قلم بنشانیش بر روی
 ساهاد او را دستم بگیر از لطف خود
 بیدار هسته بال تیز و از بهما
 به کج گفتگی چنین ابل هر
 و محرفی ز غم از بی تمیزهای
 کشش هر دوبر سایه لطفت پناه
 توح اندرین مح از کفتم
 ز دره تاخویشد می اندر
 لشت گشت میابج همچون
 ویش بر فضا گشت هار از چنان
 از صد قل خود کس که کاین

حلم خود را جادهی گرگیران آسمان
 ساز و از خلعت سحر و خلاف آسمان
 تافساز و پایا لم این سگر آسمان
 می و بهر صور ضعیف لنگ ایبر آسمان
 گرنی گردید زین سان سفله پرور آسمان
 بهم شبهه رامی کند همسنگ هر آسمان
 کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
 بسکه شسته و دوران چو بر آسمان
 کوسن امش کوفته و مفت بشور آسمان
 خورشفت خاک او بگذشت آسمان
 کشند نظاره با صد چشم اختر آسمان
 گوید آیین زبان خود ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمت بهار افر و باد

تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شاه دراجه طایله

آسمان زمین شور تهنیت بر ساحت
 چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان
 چه جشن این که ندیده فلک بصدور
 صدای تهنیت از شش جهت بلند
 سیر بر شکستش پیرای تهنیت
 سحر ز روی طرب آسمان تمجید
 جهان ز عیش و طرب تهست لاله مال
 بچار بالش حشمت شیرین حکم بران
 بروز رزم تو در قلعه کاخ و طغر
 بوقت خشم تو مرتجخ الا مان گوید
 چه الفتی است ندانم که در صف بجا
 ز رسم آتش شمشیر تو بروز نبرد
 ز بوی خلق خوش تست خود میدیم
 بعد عدل تو از انسان محض است

که جشن صدر نشینی اجبه و
 چه وائی که عدلش بدهر ناپا
 چه بزم این که از و نشانی
 دماغ نرصد و جهان از غنا
 گرفته بر بوط و طنبور زمره
 بی نشان ز رزم مرد طبق آ
 و غم نشان نیاید کسی که
 که هفت طبقه گردون سطر
 عنان گرفته آینه برده
 بروز رزم تو ارض مسانه و
 سر عد و سر تیغ تو بهم کجا
 در اب پس سپر افکن سکه
 صبار طره خوان چنین که
 که هر رقع غم گرگ میشه را

تنگت بجز طمأنینه سر دم
 پرتو نازاده و نخواهد زاد
 پیر تو چنانکه طمأنینه
 پدید که سید نشسته است
 سرم و فیض چون پیرستی
 کش تو که کیسه جهان توانگرش
 تو اینک نظر کنه یکدم
 صیده چو ناست طمأنینه
 و غریب نیست که شوق افتاد
 ذات تو پیا له است آباد
 تا ناز رسیده بقای عمر تو باد
 نه تو و آمد به پیش آفایم
 شد فراغت آن یکبار چرخش
 مجلس تومی کنم روان گیر
 در محرم که فیض بدو زردی است

در آشیانه عصفور گریه از ربات
 عدل تو نبودم بدان که ناپیدا
 که سه هزار درم بذل و بوج صلا
 همین صلاش فرستاد یارب
 ز دست جو و تو شرمند بروم
 بر آستان تو حاتم شده همچو گدا
 کجا طمأنینه کجا عرفی و کمال نجاست
 تو سبک نشسته ای بر این چه غم اینجاست
 چه آشکار کنم من که همچو خورشید است
 چه شهر خوش که بسبیلگی بهشت است
 برای تمینت تو همین قصیده است
 نمود امر که بان پانچس بکن است
 بسرا برین تو آید تو از علم برست
 که این عروس بهر دست ای کجاست
 پرتو در این که عیتما اگر ز دور است

که یاد کردن دوران بهین بهمت
طویل گشت سخن مختصر سخن دوم
همیشه تازه بقا مختلف فنا باشد
بقای عمر تو باد ابرو ز کار جهان

و گر نه سیوه فشانی شهر خرم دریا
برو بسوی عاین مان که با جدو
همیشه تا بهمان متفق قبول و
فنا می دشمن تو باد کاین عالم

قصیده

باز چاک در گریبان می کنم
ای جنون خوش آمد خوش کانویان
شاد باش ای غم که جان تازه
بسکه حسرت دو ستم غم پرورم
و مبدم در رزمگاه حاشا
می برارم آتش از دل چون چیا
سخت دل از سینه می آرم چشیم
بر فراز کوه بهمت چون پلنگ
آسمان فطرم در بزم منکر

راه خود سوئی بیابان به
سر فدای سنگ طفلان می کن
بر سرت صد عید قربان می کن
خواهش غمهای الوان می کن
سینه را مخرج پیکان می کن
آب تلخ از دیده ریزان می کن
و آگوش بر نوک مژگان می کن
جست به راه تابان می کن
شمع از خورشید تابان می کن

فقام ز پائی فکر خود
 و گل بر سر زاهم زدند
 در سر و دم ده بزم آرد
 ساغر بکف از آب حیات
 می نوح است بهر حفظ و من
 بخت بودی خود دارم ولی
 نه انم جاروب در میدان نفر
 من خلد برین آراستند
 ایان سوی خود خواندند
 از نه ز ناز افکنم بدوش
 برم خرمه را در دست خود
 نه ایید را از دست یاس
 می از صبح وطن بر تنستم
 شست از بهر دلی خود و بهدم
 آتشبار دارم هر زمان

بر سر ز طاق جولان می کنم
 راه بر خار نیلان می کنم
 نوحه بر خاک شهیدان می کنم
 لیک می در جام رهبان می کنم
 راه خود بر روی طوفان می کنم
 ره بسوی دژ گیران می کنم
 خار و خس در راه ایان می کنم
 من تلمشای گلستان می کنم
 جای خود در کافران می کنم
 رو با تشگاه گبران می کنم
 لعل را در دست ندان می کنم
 بر فراز طاق نیلان می کنم
 ره سوی شام غریبان می کنم
 و ام از چشم غزالان می کنم
 مسکن خود در نیستان می کنم

آن خلیفه من که بهر بنیان
 منکه بودم نغمه سنج باغ قدس
 بادشاه کشور مایوسیم
 آتش عشقش بدل می افکنم
 آفتاب آید سحر از روزنم
 راز عشقش در دلم پوشیده
 آن تنیلم من که بعد از قتل خود
 گوهر شهوارم از بی تبیتی
 لذت آرام میدانم که حصیت
 در درایکندره در بازار عشق
 ز نوای خون چکان بر آسمان
 منفعل بجا است پیش همیستم
 چند خادم از تقاضای لطف
 لاف بنیهای من از حد گذشت
 آن بشیر الدین که سلطان زبانت

سینه پر دواغ بریان می کرد
 در قفس امر و زلفان آید
 مهر بر فرمان حرمان میگرد
 شعله را بر پنبه رقصان میگرد
 ناله کاین در شبستان میگرد
 یوسف خود را بر زندان میگرد
 و کف قاتل نمکدان میگرد
 خویش را بر خاک غلطان میگرد
 فرشت در کام ننگان میگرد
 من خردار می بصد جان میگرد
 زهره را در رقص گریان میگرد
 خواهرش زر کی من از کان میگرد
 گوشت این می کنم و آن میگرد
 زین پس من مع سلطان میگرد
 که بدان و صفش که چندان میگرد

در رفت پایه تجتش بسپا
 تبسب جاهش گبر و نماندست
 یض عرش حنان افکند گفت
 من از خلش که میرا نمیمی
 دل دیده طلس گفت من
 عدل او که از بخرم
 ام تا من من سر و غایتو
 را بسنگ که من در مح تو
 صفت نظم آرا گشته ام
 از این درهای ارزنده بسی
 هر یک که هر یک به است
 که از گلشن بزم تو من
 که هرگز کان طبع آمد بدست
 روم اینک باینکه دعا
 همان باشد تو باشی در جهان

بر سر این هفت ایوان می کنم
 و سعی گوتنگ جولان می کنم
 در زمانی سیر دوران می کنم
 صفحه را یک گستران می کنم
 حالیا رود در دبستان می کنم
 گرگ را در بیشه چوپان می کنم
 طغنه بر خوشید تابان می کنم
 روح عرفی را چشادان می کنم
 طرح با خواج و سلمان می کنم
 لیک نرخ اوزنه ارزان می کنم
 غارت کان بخشان می کنم
 گویم اینک گل بدایان می کنم
 تحفه بزم چو نوسلطان می کنم
 قطع این ره تابایان می کنم
 این دعایت از دل جان می کنم

قصیده نادر علی شاه فخرالدین

لب لب طبع من ز جوش بهار
شاهد گل رسید درستان
لاله از پر تو رخ رنگسین
یا سیمین از نقاب رو بکشد
بر لب جوی سرو از شونه
سوسن ده زبان بغیر سخن
از بهو ای بهار رنگ آمیز
غمزه نرگس است تیر افکن
نغمه غنایب بر شاخ
سبزه انداخت فرش صحرا
در چنین موسمی روا باشد
فخر دوران شاه فخرالدین
پایه جاهاست بس که بلند

خوش نوای زنده چو موسیقار
نغمه لب لب کشید از نغمه
آتش انداخت در چرخ
شد نظر باز نرگس همیشه
راست استاد چون قد ل
می برد دل ز جادو از شمع
ز رشتان است صفی گل
غنچه سوسن است نیزه آتش
رقص طاووس بر سر
ابر ز دخمه بر سر گل
مدح شهرزاده علو و هو
که برون است وصف و زلف
کی فکاک را بود دندان جاب

و در دم ذکر خلق او زردهن
 از کف جود همتش هر دم
 دولت پاچه برکشد ششیر
 از خوف خویش را خواهد
 مرقص بر سر پیش
 زین بزم او بیند
 طالعش اگر دهم فلک
 بس عزم او چو بوزینه
 بعدش ز غم نگون نصرت
 او آینه چنان صحیح و درست
 یت از غزل کنون گویم

می وز دوی نامش تا آزار
 بحر و کان با هم اند شکوه گذار
 لرزه افتد بجنبه دوار
 که به تحت التری کشد یچار
 زمره بگرفته بر بط و فرنا
 نزود در بهشت دیگر بار نو
 حرکت ز آسمان شود و شوار
 ز صد صرصرش بگردد غبار
 حاسدش نیز سرافراز بدار
 که فلاطون به پیش او بیار
 حاسدان را و هم ز رشک آزار

عزل

ی ز هر گوشه ام بسیار
 بن چه عیاری و جفا کارست

یادم از داری وصال
 دل ز من برده می کنی انکار

بلند نیز چاک از و کفن است
 و رد لم هر زمان یکا نمیشد
 غمزه کا فرش چه راهزن است

بروی او گر چه صبحی اند
 خضر خطش که گرد آرس
 خادم آن فتنه گریتم
 و ده چه دریای طبع جوش
 که بتقریر چون زلب سخراشته
 زیر کام سند فکر مود
 بیند از من چه جادو اندر
 لیکان بگر که معجزات من
 مشتبه از بهیسل چون یزید
 این چه لافست و هم چاین بخیر
 بهر اوبس همین جواب من
 بهر تیغ زبان من من است

کاوش دست خود جنون نگذاشت
 از بهجوم خیال شمع حسان
 نقد ایمان من بغارت برود
 زلف او شام عنبر تی دارد
 می کند رهبری بگمراهان
 بنگاهی و لم خسان بر بود
 پر زور کرد و دامن ساحل
 معنی از خامه ام چنان است چون
 ساحت چرخ هفتین امروز
 گو طهر است و هم کجا عس
 سحر سنجی ز عرفی است بله
 بردوان شد ز ذات من شهود
 اگر حسود از سر حسد گوید
 خادم از وی مرا غمی نبود
 مدح شهر براده علو و قار

یعنی سلطان بابشیر الدین
 علم و ادراک از و شرف دارد
 خار ایشان وقت ثبت بر کاغذ
 یقین حکمت و منطق
 بنشین ز ادگان امروز
 بهستان فکر تشنه صبح
 میر از صفات حلق او
 باز زبان بیان سازد
 نرزم پیش مروئی او
 فرمان روانی جوش
 از وی بر زم جان نبرد
 بریده در صف هیچگاه
 جایک نظر بکن مگذر
 اشعار من بده امروز
 سر آمد ز بانم از مدحت

که صفاتش بر و نرو هم وطن است
 ذات او جان عالم علم تن هست
 جای حرف از زبان گهر فکری است
 بی تامل چه تیزی ذهن است
 کی کسی همچو او بمسلم و فن است
 محشایان شمع انجمن است
 دست نرم همچو نافه ختن است
 وقت گفتن پراز گلشن درین است
 رستم و گیو و سام همچو زن است
 هرز بانها هنوز در و گن است
 در تهر در عهد جوشنش کفن است
 رستم از خوف جان سپر فکری است
 زین چنین کین پراز گل سمن است
 کای بذات تو نسبت سخن است
 بس درین جا مقام تن درین است

<p>تا بگذرد از سر و فستق است روز و شب بس بهین و عامن است</p>	<p>تا بود در جهان گل و گلزار گل اقبال تو شگفته بباد</p>
<p>قصیده در تهنیت تولد پیر خواجه عابد لغنی</p>	
<p>کز قد و مش همه کاشانه گل وان رخ روشن او شمع شبستان در گلستان جهان تازه و خندان بزم شادی و طرب جمله بسیار مشتی دست زان زهره غنچه شکر صد شکر گل در چمنستان چون به چارده از پرده بهار دست بر بسته دو آن آید خندان پرتوی زان رخ مهر و خشان کز فروغ رخ او نور بدوران آمد که لعل تو جهان خرم و نازان آمد</p>	<p>صبح در خانه اقبال چه همان آمد خاندان شرف از مقدم اوزیت گل ویش که بلا شبهه بهار آرائی است مژده تهنیت از عالم بالاست باغوش چه نشاط است درین بزم که الله الله جوش از فصل بهار است ز هر سو بجان و ده چه در ساعت سعود و آغوش قدر سجده و اقبال پس و پیش کافش کمر نور پیشانی صبح است فروغ رویش مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بجا</p>

رفت از دهر نشان غم اندوه و دل
 شادمان باش در آغوش پدر گزین
 شکر رشک بگوئید که جای شکر است
 شد بفکافت تخفیف حضرت
 نت که تاسخ چرخ نوشی
 ز سن عیسویتان گفتم
 ده انداز که پیداست تا روشن
 در کرد پیران نه تابان روشن
 بعد لغنی امروز که شوکت و
 ن فکر غزل کرد به جش ناگاه
 نت تو در عالم آسکان آمد
 بح اقبال تو آن روز که پید کرد
 ن کرم از ذات تو شد آباد
 و دعوی حاتم بنیاد و غلام
 سودت ز تجا اهل کند فهم بگوی

ایک تا ذات تو در عالم اسکان آمد
 سر سبز کار جهان جمله بسان آمد
 حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد
 رفت عرش که آن رخ و شایان آمد
 بر سر طلع من کو که به بتیان آمد
 کان هم از طبع سخن سنج بسان آمد
 یعنی از برج محل مهر و خشان آمد
 جدا و نیز که در رتبه چو سلطان آمد
 بی عدیل است عیالیش به دوران آمد
 از دو مصراع خود مطلع چسبان آمد
 سر سبز کار جهان جمله بسان آمد
 شام ادبار در آفاق به پنهان آمد
 بحر و کان لیکت است تو بران آمد
 قطره در جود کجا همسران آمد
 ای شهاد بر بخورشید نمایان آمد

قصر جاہ تو بلندست که بر غ خیال
 بوی از خلق خوش تست همانا دور
 نو خورشید رخت دیده عدو خفاش
 آن سبک سیه سمند تو بهنگام خرم
 در غمان گردش او چرخ ز راه دعوی
 دل اعدای تو خون گشته برین زینسا
 صاحبا بهر گل افشانی ز برت خود
 ای فلک تبه بلندست مقام تو
 از پی تهنیت اینک تهنیت
 بلب نفیقه در چمن می تو کرد
 تو غنی و گدا از تو غنی می گردد
 منکه دورم ز تو لیکن نبود دور تو
 هست آن هست که جهان کنی بر تو
 خادم آهنگ عاکر و بکن قطع کلا
 تا بگویند درین کار که گن فیکون

بر سر نیم پیش باز ز طیب ران آمد
 آن نسیمی که ز اجواف گلستان آمد
 کور گردید و چون سایه گران چای
 گرم رفتار تر از برق باد
 دونه گامی نروده بود که لنگ
 همچو آن خون که از روزن پیکر
 از گلستان جان با گل و ریخ
 پایۀ رفعت تو بر سر کس
 این عروسی که بصد زینت
 ورنه کی بر گل هر شاخ
 از در عهد تو مستغنی دور
 که از جود تو اگر مشکلم آید
 ورنه هر گل به پایین آید
 این نه راهی که تو ان گفت پای
 شب تاریکست و روز درخشان

روز و شب از کس باد دعای غم

گر چه عمر تو برون از حد و پایان آید

غزل به نامیج مدح سلطان بشیرالدین محمد

بهر راه چشم بیرون است
ست جفون چاک زو گریبان
گیرد بغیر کوی بستان
لیسوی مشکین ز روی لبت
بست گلشن کدام گلبدنی
نی گل چهره اشک ببارم
یار که گویند نیست یا لیک
ز اثر وحشت دل مجنون
تا دم و از بردوان اگر پرسند
لنم بر کلام خود یاران
مرد عدیل خود امروزم
نامم بگویم چه جای شک و

زیادگرمی رخسار شمع روان است
که بعد ازین منم و دامن بیابان است
چو دوزخی است شبتش چه جای بستان
بشام تیره پیفید صبح تابان است
که بلبلان همه مستند و خنجر خندان است
فغان که با دهنم و روز باریان است
درازی شب هجران از آن دو چند است
هنوز بر سر صحرایم غزالان است
بلگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
که تا قبول ز شهادت ز بان است
بفضل بنیل و بی نظیر دوران است
بشیر دین محمد بجای سبحان است

بقصر جاده بلندش که چرخ زنیۀ اوست
ز باغ خلد بر مست چمن طراز بهشت
بدانکه در صفت روح انوری انجاست
زدست غفلت تو یک مانده شکافست
بجیر تم که بود حد هر مراتب را او
درین عزل دور شهی هیچ تو ازین دور
ز جوشش خم طبعم بر آتش فکرست
رسد بیزم تو بس این شراب و حال

همای و هم که پر بر زنده چه اسکاست
چمن چمن گل نسیم و سنبل
کجا که طوطی طبع تو شکر افشاست
منور نشسته یادم بطاف
چه غفلتی است که این را دور
که جای شاه خوشابر سر بر دور
بجای موده براده چه آبجی
بنوش و باک مکن زین نه خور



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>که چون فی نالها غمخیز و زهر کباب استخوان نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان هواگر بهره یابد زشت استخوان تماشا کن چه خوش با هم بهار است خزان مگر بر گزینید کسی نام و نشان اگر خمی در دلش افتد گزافه بخان</p>	<p>الهی شود آتش افکن بجای ناتوان درف بهتر نباشد جز دل صد چاک و دگر هم از تاجه شوق آخر بگیر و بسبت بر روی زرد و اشک سرخ مازگی کم است غمقاو لیکن تهمت نام و نشان بسوی ما رسانید آیت بهمیرا یکدم</p>
--	--

سخن در وصف چشم جادو گزینش بسی ندیم
زان گرد بجز آینه ای خادوم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما
 عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید
 امشب بنرم باده پرستان رویش
 گل پنجو خاورد نظر بیلان فست
 عصیان با اگر چه بشی سولی چغم
 تا مبتلا عشق تو گردیده ایم یار
 می در چین بساغر نرگس کشیدست
 زین چشم اشکبار در گز چشم ما چه ماند

بیا آمدش مکر زول و اعدا و ما
 ای جان دگر نرس حد انتظار ما
 افروخت شمع ساقی آتش عذار ما
 آید اگر بسیر چین گل عذار ما
 افزون از آن است حجت امر گزار ما
 جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما
 در یاد چشمست ای صنم پر خارا ما
 آبی ز رخبت چون بدل پتیرا ما

در دفتر زمانه همین نظم با سه خوش

خادم بماند تا باید یادگار ما

راحت نیر بندر نسیم چمن مرا
 این چشم اشکبار که از گریه باز نیست
 اشعار و صف چهره خوبان سبزه روی
 در غربت آتش شده ام اینچنان کنسیر
 صد جلوه بهار ذراع دل خود ادا

باید نسیم کیسوی آن گلبدن مرا
 رسوا نمود آتش لب بر اینچمن مرا
 باید رقم نمود لب سمن مرا
 بیگانه از دل آمده یار وطن مرا
 یاران عبت کشد بسیر چین مرا

<p>روزی بچند بار ز خود گم می کند فکر دها ن آن بت سیمین و قن مرا</p>	
	<p>جهر سموت براب گفتار سے ز غم خادم در گماند و ماغ سخن مرا</p>
<p>بعد ازین ما و فغان آه آتش ریز سختی از د بخود بر ساغ لبر ریز از خرام ناز یارب آن بت خونریز در کنار راست آن جهر و هم انگیز حالیا از ناجوان بدو آن پر سیز این جنون ماست یا این سبک و خست نیا</p>	<p>مر جانیگ آمدی ای عشق شور انگیز ای دست رعشه دار ما تر اغیا بگیز بر سر خال شهیدان خشر بر پامی کند دار و مشبک کب طالغ فروغ آفتاب ول به تر ساراده دادیم و در دیر اندم که بسبب کوه صحرایه به بستان میروم</p>
	<p>و فقر اشعار را چون کیسه گوهر تمام پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما</p>
<p>خوش گن بگای دل غم پرو مار زین عذر تنقز امی تو در د سر مار صیاد ز سم کند چو بال و پر مار ایند خدا را بت سیمین بر مار مار</p>	<p>بر خال بیند از زبایت سر مار مار از سوده صندل چه شود از آن خوش مار وقت آن که در کنج قفس معتکف آیم آنکه بخندند بجا فر شدن مار</p>

بر آتش دل آب بزد و سبدم شب
ما گریه دارم ز بهیمری ساقی

اینست چه دلسوفی چشم ترا بار
در خنده نیا و مو گهی ساغر مار

خادم معنی رنگین بنفشه قلم
خادم مکن از غور نظر و قدر کار

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل
خوش بود آن زمان که باو میگذاشتم
او را گان عشق تو در شام غریب اند
سحر چمن ز جوشن بهار است و ریش
در باغ و بهر غنچه بتنگ از دهان است

نسیرین کجا و لاله کجا ستر کجا
هم آن ترانه سبخی مرغ چمن کجا
هیبهات آن ماند کجا و آن سخن کجا
دارند کار خویش ز صبح و طغ کجا
ساقی بگو آن بت سینه من و قون کجا
هم نشین قد و روی تو سر و پهن کجا

خادم ترانه سبخی و مستی از من مجوی



ساقی کجا شراب کجا آنجمن کجا

نیست ایند ایند رویان سبک بر سبزه ما
و غم عشقش دم خون گشت میر و قون چشم
زود تر جزیر و سامان صبو کن در سمن

سخت مشک میکند این آه در داکیر ما
شیشه را بگذاخت آخراین شراب ما
تا تخیر و آفتاب می ساقی شب خیر ما

<p>مکن گریبان چاک ز و چاک و نه چاک کشتگان خویش را یکدم تماشائی مکن شمر و ملک سخن مستیسر مایی اشتباه</p>	<p>تازه شد از فضل گل عشق خنجر انگیز زودگذر اینقدر رای قاتل خون ریز هم کلام ماست شیرین هم قلم شبیه</p>
<p>خادم اینک فسون کن بابل کی بر دروان بابل شد از اشعار سحر انگیز</p>	<p>یالا دیده است ز آهیم شراره ها بر روی او چگونه کند کس نظاره ها از بهر هر که بود بشب استخاره ها هر دم کند بکشتن من خوش اشاره ها امسال چاره ام نبود جز کفاره ها هر شب گم هست خواب در چشم ستاره ها</p>
<p>شب نیست و ستان بفلک این تار تاب گرانی نظر از ناز کی نداشت امر و فال زان رخ نیکو گرفتیم زان ابروان خمیش که تیغ بر نهیست زین سوهار آمدوزان سوهیم یار ببحیرم که زیاد کدام کس</p>	<p>خادم ستر آه دل کو بمن هنوز دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها</p>
<p>شدر بهمنون خیال دبان صمغ مرا ایشیخ و بر بهمن جو پیکویش هافم شد</p>	<p>دیگر غمی نماند به راه عزم مرا دیگر چار قصه دیر در دم مرا</p>

تو ربان لطفای نهایش می شوم
زاهد چه شد اگر بقرارت نگاه کرد
در عهد خویش خواجه اقلیم هستم
رویش سیاه باد که انداخت یکبیک

بر خوانند ز خویش بعد رستم مرا
دارد بدیدر پیر پیروان محترم مرا
یارب مساز بنده اهل درم مرا
صبح شبصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم بهی شد
گویند از آن سخنور جاد و رستم مرا

از چه نسیان مبنی ای ستم ایجا دمرا
من از آن قاست سعناش تاناکو
بسکه از بحر تو ای یارب جان نمگیریم
مغ دل بی تو گلزار اسیر غم شد
دست از خون من گشته کند گریز
عشق آتش بدلم زد و چشم آفتاب بخت

رحم گرفت بکن از ستمی یاد مرا
کی فریبد بچمن جلوه شش و تر
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا
بخدا گشت چمن خانه پنهان مرا
خون بهای است همینان بچ جلا
خاک بادا بسیرش داد چه بر باد مرا

خادم امروز به پیرانه سری و کتب
می کشد الفت آن طفل پر یزاد مرا

شکوه نیست دگر زان بت کلفم را

امشب وصل فرستاد چو پیغام مرا

<p>مرواز پیش من ای شوخ دل را بگیر کام جانم ز تو ای جان جهان می چند گوئی که در ایام و منی آئی آه زان لب بوسه شیرین چو عنایت گردش چشم کسی ساخته سرگردانم</p>	<p>بی تو هرگز نبود خطه آرام مرا بجدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا زین سپس وعده مکن از سرشوم مرا گاه که یاد کن از طغی و شام مرا تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا</p>
<p>نیست بر وائی ملاست عاشق و محبت گردم از سینه بیرون فت جانم بی کوه هیچکس آگاه از سر دها نانشد صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گشت کشان تند خورانی بقای صحت در دل مای شود ذوق لب دندانان</p>	<p>خیال زیان از در و باشد خانه و بسته گاهه توان یافت یکجا مردم و ارسته نی شود معلوم مضمون نامه بسته را وای بر فرقه سر و کاری نشد گلسته نیست جز فلک عدم راه شر و حسته با هم یکی چون نمیمی قند و بسته را</p>
<p>بعد ازین خاوم بسوگندت کنی بقبا سیکیش است ز غسان چو تو عهد بسته را</p>	<p>بعد ازین خاوم بسوگندت کنی بقبا سیکیش است ز غسان چو تو عهد بسته را</p>

<p>نی تحصیل ندکی می کنم نه رنگ سانیایا اگر دستی دهر افرز سر در پایش اندازد بیای ای ماه زود استغی ارا بکنام زهر سبز و افقاده از بالا بر آید هنوزت در دبستان جهان شرمی می آید سنان آه در گیر سوار سپ شست</p>	<p>گلوی حرص را کستم تنج بی نیازیایا که باشد بهرین یاران همین بس فرازیایا سحر پید انگر و دستم نین جیل سانیایا بیاموزید از باران ره عاجز نوازیایا که چون طفلان به پیری مانده گریزیایا اگر در رز سگاه عشق خوا سی ترک زبانیایا</p>
<p>شب به بریزه یان بهر کوشیدم کدام تب که نیمه بواب رویش را خرومن ز بصل ارنوا کشد بیکاه اگر ز دست جنون چاک گشت این تیغ سر شک من که می دشت غمی خوشم</p>	<p>صبح خیزید این ز دراز زیایا کدام روز که بود خیال کویش را توان برید بوقت سحر گل کوشش را مجوز سوزن عیسی در کوفتش را غم تو نخت بر خاک آبرویش را</p>
<p>بهر خویش که خادم غریبم است می بر آرزای الطاف آرزویش را</p>	<p>بهر خویش که خادم غریبم است می بر آرزای الطاف آرزویش را</p>
<p>یار را است که جان طهر بخود دیدیم بر سیاط و دهران کج بازی یارانم</p>	<p>رخش بی موجب اورا نفیسم مهره صحبت ز هم یکبار چیدیم</p>

ناصح نادان ترک عشق آنست که گشت
این قدر یارب سچو نم گزیند با بر حسن است
گوش اهل آسمان گردنیز که بالایی مرغ
دست بر سر می زودند از نشانی آتش
صد بلا از بخت آفت زای می بار شد
طاقت نظاره رویش نشد از دود
دوش در گلشن بیاد آن چشمشادوست

از کلام باده اش کمیخ و نشنیدیم
که بخواب غفلت دنیا زنده دیدیم
در ته خاک آنقدر از دزدان دیدیم
چون ز بهوشی بیاسی یار غلطیدیم
چون بزیر آسمان میخطه خوابیدیم
چشم به کام و دایه یار پوشیدیم
در کنار خورشید صدف خروان دیدیم

نال خاوم سوخته گشت آخر بعد مرگ

یار را در لاش او گریان بسی دیدیم

نکوی کرد و در جای ابد برتر شود پیدا
به پیری جدی صلیح در غنایت جانی رفت
اگر یکدم در این زمین خرابه ناز آن قاتل
بیدان طلب گم شوی بان غم خور گز

چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا
کی ز باران شاخ خشک برگ بر شود پیدا
بخاک کشتگان هنگامه نمخستر شود پیدا
چو خضر از غیبت بیت ناگهان ز بهر شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پر دانه می خام

لقین سیدان یکایک آتش از دفر شود پیدا

<p>خوش نمی آید بغیر از دامن صحرایم نیست آگاهی هنوز از منزل ما و نزد خود رسید اشتی ای ماه من بهما چون نسیم صبحگاهی کس بیک هم غم نباشد گرد دهر تریاک زان بهما از قناب حشرکی باشد و گرد مرا</p>	<p>تا ز وحشت او پیغام این دل بشیر روزگارم در سفر گذشت چون یک یاد باد آن روز با کشیده مهر و وفا روز و شب گشته می مانم بکار جهان زهر خمیش گر جان ناتوانم کار کرد شعله های آتش بجران بخود در فایم</p>
<p>چون شوغول طبعم غوطه زن بجز فکر سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا</p>	<p>چون شوغول طبعم غوطه زن بجز فکر سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا</p>
<p>در دل خود همچو بختی داریم ما ئی گذر در بوستان داریم ما را ز دل را بر زبان داریم ما آینچنان خواب گردان داریم ما سینه بهر استخوان داریم ما جانم خود از لبتان داریم ما روز و شب فکر تان داریم ما</p>	<p>عشق خوبان را نهان داریم ما سینه ام از داغها گلزار شد تا سحر در خلوت جانان چو شمع شور محشر بر سر و مانی بر پیش تیغ ابروی آن فتنه گر در شب سه سیر نتوانیم کرد کافر عشقم و دیگر کار نیست</p>

<p>جای گلبنانک ندرین فصل بها قصه مجران نباشد یکدو حرف گر رقیب آمد بکین ما چه کنم</p>	<p>در نفس آه و فغان داریم ما گوش کن یکدستان داریم ما یار خود را محسّر بان داریم ما</p>
<p>همچو خادم مسکن خود روز و شب بر در دیرخان داریم ما</p>	<p>همچو خادم مسکن خود روز و شب بر در دیرخان داریم ما</p>
<p>کجا پروا کنم بگلزار آشوب محشر را نمی آرد مرا دیاد خود آن شوخ بی پروا من اینک بامی و مینا بر زیر تال نشستم و ما غم ای صبا از نکت گل مشو در هم بیان سوز دل در نماند تهر می تهر باین روشندان خود که من با عجز خوارم</p>	<p>که من خود که دم آن تندخو میاد مگر وقتیکه میگید بدست خویش خنجر را بروز اهر ترا بگذاشتم طوبی و کوتر را از آن وزیکه بودم من آن لطف خبر را آتشاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را نمیدانی که با کرد است ربط خاص کبوتر را</p>
<p>ز چشم قطره های اشک چنان سیاره می یزد شی خادم که یاد آرم بتان بپیکر را نشسته ای حسن تو ای نگار من را و فای وعده نیاید گرا ز تو صاحب</p>	<p>و گرنه رفتن دیر و صرم چکار مرا ازین چه سود که داری در انتظار مرا</p>

برو تو عقل که من بعد بخون کاست
بدور ز گس مست تو آنچنان مستم
ز ناله های من ارا اهل شهر می بخند
بخت پریشان ساقیا بده جانی

پیام میرسد امروز از بهار مرا
که یکنزدان نتوان یافت هوشیار مرا
نه منع کرد کسی دشت و کو هسار مرا
رسید جان بلب امروز از خار مرا

بخشتم یار چو خادم عزیز آمده ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پامند بجو لاگاه ما
زاد خلوت نشین ز تار بر بند و بدو
می روم چون بوی گل گلشن ز شرب
خفگان خاک را یک خطه آرامی برد
که بهیر و گنجینه از چه می آریم رو
می و دهر از آمدن ما هر و ما را خبر

برق بهم بیتاب گرد و از شراره ما
گر ز پرده رخ بر آرد آن بت گمراه
نی تواند گشت همچون خار ستر راه
بعد مگر در زمین این ناله جانگناه
هیچکس آگه نشد صلا ز رسم و راه ما
از طپید نه های خود داشت شب آن گاه ما

از ریا امروز خادم سوی سجده
ورنه و شیب دور ویر معان همراه ما

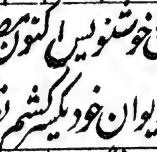
توانم ضبط کردن دل غدا و غدا
مگر یاران بنیدارم علاج چشم گریان ما

دلم در پیتا بآ مدخارا ای بت سوست
 ز هست دست علی التمام بستی خداورد
 اگر قیامت پیش کشد ظاهر منم من جفا می تو
 ز کوه و دشت چون باد و مجنون کی نگردد
 گدایم با مقرر کرده ای عشق بپن

و گر بر عارض گلگون می پیا نیل سپا نرا
 نهالیدی چرا در دست خود خون سپیدانرا
 مگر نه پان چسبان ز من بتن زخم نمایانرا
 درون خلوت دل هر زمان در این عالم نرا
 بقیاس و کوبن قسمت چو کردی کوه سپیدانرا



از ان خوشنویس کنون ص کشته ام خام
 که در دیوان خود یک کسرم تصویر خوبان را



ز عمری واهی دارم بر بهر چشم گر بایز
 بروز ابرو نهی شد چو بزم از سستی
 دلم بهنگام حست از روی رنج می دارد
 کجا فصل گل یابی که از جوش منو خون
 بنویسدی چو پافتی بان میشود لنگت زان
 بمرخی پیش آرمی که می گویند ای یاران
 بیش هست موعود بر دشتن سهل است
 گران تر بگذرد چون دین غلط خوان

سرت کردم بیابنهای یکدم ز درختانرا
 نمودم قلقل مینا تصور شور باران را
 بجوید در غرنیزی یوسف گنج نزارانرا
 شال غنچه سازم چاک امان گریبانرا
 زمین شرب سحر و جیب خود خورشید تابانرا
 همانا در تیر شمشیر قاتل یافتم آن را
 مگر شکل سروی کشیدن بار احسانرا
 بدل کی جاتو نام کرد این زک مژگانرا

چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد
نی آرد کسی بر لب گرد که صفایان را

چرا بر هم کنی ای جان توهای پیشان را
شب هم آن من هرگز پذیر این تابان را
خدا را کس نیست قاتم بد نمکدان را
غلط امروز شاید در راه کوئی جانان را
نه بنیم کز میان آباد من این گنج و یزید را
نه گاهی پاره سازم در هم گاهی گریبان را
بهر هم من حکایتها آید زلف پریشان را
آدمی سازند هر دو بی گل و لعل گلستان را

نمجم بر پیشان رخ خود زلف پیان را
سحر دیگر نکرد و صبح منتهست یکجانی
نباشد کز طپیدن باز نام زیر تیغ او
نیامد ناله بر یارب چرا در این گردنه
درون خلوت دل جلوه کمالی گنج بهیا
جنون دشت علی خوش مراد و آدمی و
صبا آمد ز کوئی او نه استاد دیگران از او
خدا صیاد و گلچین را چه اغارتش ز او

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می دهد و او کلام نکته سخنان را

فرق عشقت نمانده کاف و و نیا را
سکسج و سا ختم من آستان یار را
بنی پیش مردمان نیل لب اطهار را

بسکه بگستند با هم سحر روزنار را
ذکر در و کعبه اشینج و بر تن کجا
گر بی خواهی کشاد و مطلق و تا چون

طالع مضمون بجاد و امیخته می افتد
تا نیششانند در وی دانه افکار را

در شغف ناهاتصور داشت مارا در کلام
در نه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد خصل گل آفرینه برآمد بوس ما
شبنم نتوان گفت بنمید که هر سج
عشق تو بقطعه جسد بزد آتش
آرمه می یاد زنا و از سخن مسا
خوشوقت اسیری خود امد و ز که
میدان این را حد و پایان نتوان
اسید نگهبانی کا لا نتوان داشت
چون شانده بدل چاک قناد غم آن



انداخت نه کن بر گل گلی و نفس ما
آثار پدید است گداز نفس
بنگر که خوش افر و خسته شد خاقان
در دیر بماند کسان که پس ما
از شاخ گل ساخته چوب نفس ما
نگست درین مرحله کام بوس ما
باد و کند یار فروشی عس ما
ای کاش که می گشت زان ترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما نمودند
خادم نشد افسوس کسی داورس ما



ز نسیان بچین جوده مکن لاله غدارا
جان باخته ام در عشقت زو قبا

تا کی کند از رشک تو گل خاک قبارا
پسندد اگر مد من دهنه جبارا

از شر مینداز به زنگس گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را ای وای درین مرعده بگذشته ملا کجا نمانند بهم شاه و گدا را	گستاخ چنین چشم مینداز به زنگس اکثر ز خناسرخ کنی دست خود را در نزل مقصود بر فتنه هر فیان در محله عشق چه عدست که آن جا
---	---

	خادم ز غم بجز تو جان می دهد امروز بگذر بر حم بر او زود حسد را را	
---	---	---

بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را جانا تو قف هست چه تیرنگا را نسبت کجا بود بگدا با دشا را آبی پیش برق تاب بود بزرگاه را بینی بسا چه گاه تو نو و گناه را دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را	یادم ز دل بر آرم اگر دو آه را دل را هرن نموده به پیشیت سلوک از یار شکوه نیست چه نام لبوی بن عشقش اگر رسد بدل از عقل غم خو اسید عفو رحمت حق دار تا بخش دلها شکسته شد ز شکن با طره آ
---	---

	خادم زیاد آن بت ابرو کمان خویش تا صبح می کشید ز دل تیر آه را	
---	---	---

مگر مستند خلق از ظلم شان بود و خوا	بمان سید از دخیان باو شایه
------------------------------------	----------------------------

تعالی الله صبح است اینک از خوشی و
بتاب را گو کبی پریه استم را کافر مانید
فغان از دست عشق خود که درم از فغان کن
خوشا سمان ایوان فقر است بگری
بدین و گریه کن نقش عصیان که سید را

اجابت شد پس از عمری دعا میجوگا
بشهر عشق هرگز نیست رسم داد خواهیها
نمی خسند در آرام با هم مرغ و ماهی
که موج بوریای است فرشتا و شاهیا
نباشی خنده رو همچون نگین از رویاها

بشهر عشق خادم خسرو فدا درانرسد

که می دارد دیر از تیشه زنیان کجلاهیها

بدست تیغ گرفت است یار بر فن ما
چگونه نقد دل خفتن یکف آرام
شد است خانه مار و شون از خشت از
زهر زه گردی او هیچ جانماندولی
بدوست عشق نهانی ما چه شد ظاهر
مژکار خانه خطا بارگاه اول

چه خوش که بس سرو کارش قدر بکن
چشم قننه گریه گشت رهزن ما
نه نه نور کج می برد ز روزن ما
غمی قدم بغلط هم نزد مسکن ما
برید مصر خود یکبار گوشت دشمن ما
بقای برنگی آمده است برتن ما

بوقت مرگ وصیت نمود خادم را

که غیر کوچه چاه بان شود نه فن ما

از خال سیاه تو بدایغ است دل ما
 گم گشت که از سینه ما خوب بدانیم
 ای لاله عذاران ز پی سیر بیاوید
 گلزار جهان است برو چون نفس تنگ
 بر تربت ما شمع سیارید که از دایغ
 آن نغمه خوش طوطی شکر شکنی کو

افروخته چون لاله بلوغ است دل ما
 از بهر دمانش بسراغ است دل ما
 امر و زهر دایغ که بلوغ است دل ما
 طاووس گلستان فراغ است دل ما
 تا حشر فروزنده چهره است دل ما
 بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاحی است دگر و حشمت خود
 مالوف برستان نه بر لغ است دل ما

برقع ز رخ خویش بر انداز خدا را
 آهسته قدم بر سر سنبلیله ای کل
 بیابانی عاشق شود از وصل فروغ
 یک صبح که در صحن چمن جلوه نمود
 عمریست که ما غمزدگان خواب نایم
 آنو خضر که باشد ز دلیل ره من دور
 خادم چه عجب گر لبه کوی تو آمد

تا چندی بخود راه دهی شرم و حیا را
 تا آبله روند بهر آن کف پارا
 بلبل بچمن می کشد از بس که نوارا
 تا حال گل ز رشک کند چاک قبارا
 بگذارد بر آنوی خود آنیک سر مارا
 که ای هم از راه برد راه نارا
 اکثر گذری بر در شاه است گذارا

قیامت می کند بر دل فراق و بشد
بسیر گلشن مشبب بامی و مستوق یافت
نمی شد چاک چاک ز غار غم دامن لاج
زین کوه سارانی ابراز سحر سید
بنید انم چه تی هست چشم نمون سایش
درون خلوت خود داده تابای غیا

انمی تابکی نمجوداری دل و کاران
بناید داد مفت از دست خود فصل بهار
بجو در گره بنید ایم عشق گلعداران
هوای می کشی باد اسیارک باخه لالان
دست بخیر انداخت یک بویشاران
برون افکنده ای شوخ از دل دیار

بجویم غم مرا هر ساعت از جامی خام

به پیش خود بنیدارم درینا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
شکسته بالیم آزاد دشت ارضیا
چو سر نوشت از این است عشق خویم
بجستجوی تو گشته ام چنان امرو
چو عشق بخیگان کرد جایدال اینک
زدست هجر چو کارم تمام نشد زین
رزدولت ارچه نشد شهر تم چه غم خام

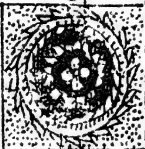
بگریه کار قفا دشت صبح و شام مرا
که بعد ازین نماید اسیر دلم مرا
گشون زیندندب زازان کدام مرا
آسمان شده خم می کند سلام مرا
بنیغ سیکده نبود دگر مفتام مرا
چه بود از انکه تو وصلش رسیدم مرا
که می کند بجهان شسته کلام مرا

بهوای آن حرم حبت آسمی کشتد مارا
دل من ز فروغش غیرت خورشید سگد
اگر آزادگی خواهم تبار بهیچ پادشاه
ز لزان و بان اقصی نخواهی دلا پرگز
خیال او بخواب اندر منی آید در غنیم
نیسیم صبح امروزار سر کوشش می آید

ز باغ صبح می خوریم افرون تیزی پادرا
بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیارا
کجا در ارم صیادان کسی نیست غنقل
که کس نکشود و نکشاید بکبت این سوارا
بهر شب می کشایم من عبث دست تنارا
که می یابم به نابوی زلف غنبر آسارا



نضای دلی و شکست باغ و سیر بازش
چو در دل یاز آید خام از خامی پادرا



رسید یک بیک آن شعور بمنزل ما
ز وعده های تو ای جان که وفا دوست
بیاد آن قد بالاشدیم در تیره خاک
بسا باران ز ره التفات لیلی گفت
ز تیره و نجستی خود به ازین شکایت
چنین ستم که دست زمانه بر دل است
دلم بوعده گرفت و بنادای خام

نبود بی سبب شب طعید نل ما
نمیشود بجز از انتظار حاصل ما
سزد که سر و دم جای سبزه ارگل ما
که سوی قیس در افکن که از محل ما
که نور چهره یار است غم محفل ما
خبر و میوه دارا بشاه عادل ما
پیرس حالت آن یار بهر محفل ما

نا جان ب تن ماست بباش سخن ما
 غم نیست اگر روشنی بشمع نباشد
 هر غنچه که بشگفت پدید از رخ او رنگ
 دیگر شود هیچ غم ای جاسه بدوین
 از دادن پیمان می در کفن غیران
 قربان سرتیغ تو ام ای بت سفاک
 گرد و تپه پس مرگ ز عریانی خود رنگ
 ای کاش که در ساغر زین گلستان

از بهر همین است زبان در دهن ما
 فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هم رنگ خزان است بهار چمن ما
 گردید بتن بر رنگی سپهر بن ما
 دل را شکن ای بت پیمان ما
 از زخم سر سوزنی دشت تن ما
 بر لاش گذارنده یاران کفن ما
 می در دهد آن ساقی سپهر فتن ما

امروز ز غربت که قفا ویم بدلی
 خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بیزمان بریم بت دلربای خود
 ز وفادی بشویم کشته یار بگذر
 بچه سان غم و بخت که در گشت پیر
 بریم ز غمگساری زانلیس و دوستدار
 تو بشکر آنکه شاهی بدیار خو بروئی

ز نیاز عرضه دارم همه عیای خود
 که جز این دگر نخواهم ز تو خون بها خور
 که شبی بخواب ببنیم دلربای خود را
 ز غم فراق گویم که ماجرای خود را
 چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

دل من ز شیم جانان ناتوان بیا
چه خوش است این که بولیش و غمی

همه بوالهوسن کولیش ره خود بزند خام
اگر بکیزان و حاجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم درآمد در دل ناسا
ما سیران را با بچه خود یاد می کرد
آسمان نیناس که بر ناظمی می کند
یکدیگر گفتی فراموشت نسازم هیچگاه
ما ز آزادی خود پابند مکتب نیستیم
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دید
از زمین تا آسمان تنه ناله بفریاد ما
حرف نتوان زد ز بی پروا اصدیاد ما
طاہر التلقین کرد است آن ستم ایاد ما
یاد کن که سهو هم اینک نیارتی یاد ما
ورنه دارد جای سیلی لطفنا استاد ما
تا نیست در جوی از وی دَول صیاد ما

از تجا بلها بگفت از عاشقان کیستین
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

اخی نمیدانم چه دید است اوز تر قصیر
هر که جنبش نکند از جاد ام آفت
و حشمت دل را نمی نازم که از تاثیر خویش
فیض به اهل کمال از ناقصان ظاهر شود
کاینچنین برسنگ یارب نیز ندم شیر
خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
حشمت آمو کرد و آخر حلقه نخب را
آسکارا بس کند خاصیت اسیر را

غلام خوشنوا بردن کشت زخم زارش
گر ز زینسان سوختی بال پر پرواز

نهار با سنگ نشان آفرند شمشیر را
بر سر خود کی بیدری آفت گلگیر را

باج اندیشان نباشد راستان را
دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
ما بخود ایدل کجا با بر تعلق می کشیم
چشم بستیم کسیر از تماشای جهان
گوش بر فریاد مائی کند آن تند خو
مشتق پروازی نبود از آشیان دین
کار ما دهنه یگان دیگر کجا افتد عقل

شور محشر بر سر آمد چشم نشادیم ما
دو گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جادادیم ما
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما
کز همان دم در نفس از لطف صیادیم ما
والله نوشید ابروی یک یزدادیم ما

بیش آن دلدار خادم برخلاف گیران
جای خط و دست قاصد دل فرستادیم

گرد چمن افتد گذران غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غنبت زد گنم
در چشم سیاه توند اغم چه فسون است

شیرنده کند قد و رخس سر و سمن را
یکدم ندیم پاه بدل یاد وطن را
کا واره نمود است غزالان ختن را

در وصف درمان تو بهین که سخن ما
غم نیست اگر راه ندادند دروغم
ای وای بجالم که پس از مرگ کلبه

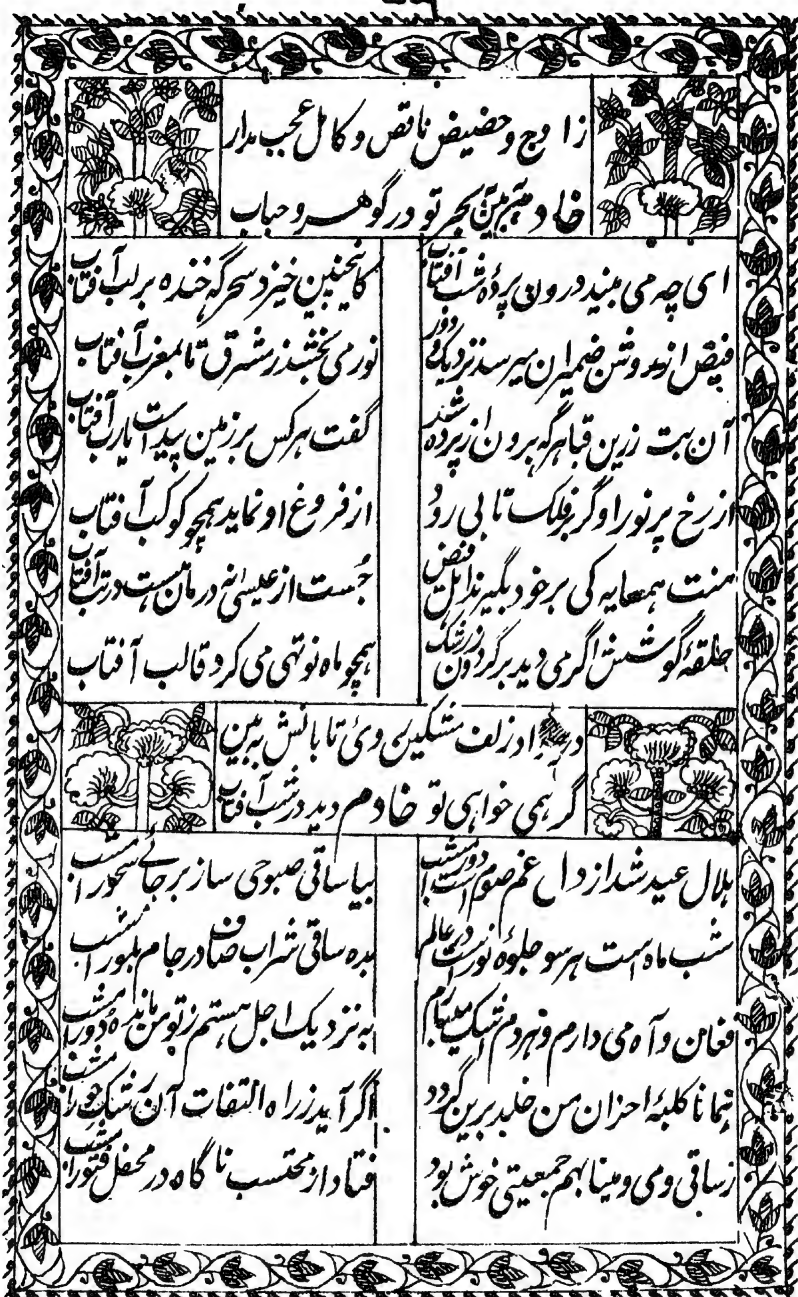
که تنگ گشته او را ندیدیم سخن را
از رخنه دیوار توان دید چمن را
سامان نه کسی کردیم گور و گفن را

امروز چه از رسته خود کلمات
سیراب نمود است گلستان سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا صبحن چمن بالبطر آب
این قطره عرق که بر روی نگار ما
دلهای بیداران نشود تا ز هم جدا
آتش زده شود گل و گلزار یک بیک
تا بان شده است بسکه دل زیر تو خوش
یکباره دین و عقل بسوزد و خویش
در دیده پر آب کشیدیم نقش دوست
هم بزم دیگران شدی و جامها زود

اشتب نم و یار من سیر ما هتاب
اعجاز حسن دوست که بر آتش است آب
ای جان من تو شانه بزرگ و کلاه نیم تاب
گرد چمن قد زرخ آن مهنم نقاب
من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب
جائیکه نار عشق کشد سر در اله تاب
خبر من کشیده است که نقش خنجر بر لب
من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب



ز اوج و حسیض ناقص و کمال عجب مدار
خا و مهین بجز تو در گوهر و حباب

کاینچنین خیز و سحر که خنده بر لب آفتاب
نور می بخشد ز شرق تا مغرب آفتاب
گفت هر کس بر زمین پست آید آفتاب
از فروغ او نماید همچو کلب آفتاب
جست از عیسی نه در مان هست در آفتاب
همچو ماه نوتی می کرد قالب آفتاب

ای چه می بیند درونی پرده شب آفتاب
فیض اندوشتن ضعیلین بر سر زد آفتاب
آن بت زین قبا هر که پروان پرده
از رخ پر نور او گرفت یک تاب آفتاب
منت همحایه کی بر خود بگیرد فیض
جلقه گوشش اگر می دید بر گردن آفتاب

در ازل شکیدی می تا باش برین
گر بهی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

بلال عید شد از دل غم صوم آفتاب
شب ماه هست هر سو جلوه نور آفتاب

بیاساقی صبوحی ساز بر جاسور آفتاب
برده ساقی شراب ضاد جام بلور آفتاب
به نزد یک جل ستم ز تو بلبل آفتاب
اگر آید ز راه التفات آن شک آفتاب
فتاد از محاسب ناگاه در محفل آفتاب

فغان و آه می دارم و هر دو مشک آفتاب
نمانا کلبه احزان من خلد برین آفتاب
ز ساقی می و مینا بهم جمعیتی خوش بود

ز آغو ششم که حسن به هم می نین
 بگو بهر خدا از من چه صادر شد مشرب

چنان از دل کشیدم ناله جانگاه من خام
 که بهر خشکان خاک گشت آواز صور شب

آن مه که ندیم من دیوانه شد مشرب
 فی دور که آن مه لبم جلوه گر آید
 در ویرد لبم بکینه خیالات بتان است
 غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
 بین کلبه من رشک پیاخته شد مشرب
 جای من دیوانه بویرانه شد مشرب
 این دل نتوان گفت که تیرانه شد مشرب
 پیرازی جان بخش چو پیانه شد مشرب

در مدرسه با مفتی شهم ز پی بحث
 خانه ز در سیکره ستانه شد است

ایجان بیا باش تو همان مشرب
 بگذر لبم زود که از شوق جمالت
 تا کی شمرم اختر و ستاره ز بهجت
 زین رشک چمن خلوت پیرانه هم
 ای باد صبا محبت گل را چکنم من
 ای خادم غمخوار نشین بر سر بالین
 از ما حضرات ایام میان من
 جان بر لب من آهه ای جان من
 زود آیم ای نه نابان من
 از مقدم خود ای گل فندان من
 بو آرازان طره جانان من مشرب
 آن گوش دمی قصه سحران من مشرب

رحم کن ای باغبان کیم بیان عید
دزدل بیدر و تاثیر زاه و ناکست
سیر در سینه هر غنچه مخفی مانده است
آنقدر از درد دل بگریست کاخ و در
گل همه تن گوش میگردد و بهنگام
جای آن دارد که ز تیر باغبان

دسته از گل بنه در آشیان عید
رحم کی صیاد آرد بر فغان عید
در چمن ای باغبان داز زلفان عید
پُر شده هر جوی از اشک و آن عید
از برای استماع داستان عید
چون گل از رخ برزند آتش بجان عید

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل
شد برستان هر زمان و روز بان عید

روز عید است بیاسانی گلچهره شب
ندامد که شد محنت سی روزم تمام
گو شمع آگنده شد از بانگ صلوٰه و بزم
میرسد پیری و صد غم یقفا می آید
مرغ شبنم آن بنوای سحر آمیز
آتش انداز بختاک تعلق زندهار
غیر عشقم بعل نامه و گر نتوشتند

آتش شوق مرا تیز کن از آب سراسر
حالیا ما در سیکده و بادیه ناب
کو مغنی که نوای کشد از چنگ و باب
عیش کن عیش و غنیمت بشمار عید
ساقیا خیز و بکن بر گ صبحی بشتاب
مکن ایخوا جبه غم دهر که نقشی است بر آب
خا و مانست مرا هیچ غم از روز عید

بکش از روی آتشک خویش ای جان آفتاب روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده ایم	که تا در شب بیهیم بی کلفت آفتاب اگر بنیم جمال آن سه تابان خواب
زیادشیم مست اول بکفیتی دارم شید غمزه وحشی نگاه کیست حیرانم	بیر ساقی ز پیش چشم من جام بربا که دل در سوخ خون نهض و اضطراب
کجا چشمم خن آب شنایک سخط می گود غله تخانم غیر از خیالت نیست گیر	بیا و حلقه زلف تو دارم بخت آب چه خوش باشد که آنی در کنارم بخت آب

ز راه التفات یکدم بیا بشین بلبینش سرت کردم ز خادم ای سه من مشت آب	
--	--

آدم بزم آن سه گل پیرین مشب سیریم ز جان بسکه بدروازه قائل	سر بر زده از دامن صبح چین مشب مارا برسانید تیغ و کفن مشب
سوزم نه چرا شمع صفت کاش آیم گفتی که بشی پیش تو من جلوه گرایم	انداخته صد شعله بجان تن مشب قربان دل من باد بیاجان مشب

و دیگر غم تنهایی خود نیست بخادم از فکر خود آراسته صد انجمن مشب	
---	--

فصل گل آمد بده جام شراب	ساقیا این است ایام شراب
-------------------------	-------------------------

<p>می دهد بر خطه پیغام شراب کاش در دستم خمر جام شراب می کشم آبی در ایام شراب</p>	<p>چشم مست ساقی ز نگین عذار خوش نباشد گرفتار پایم بکنج آنچنان مستم که تیت سینه نما</p>
<p>تجسب خوزیر و مفتی در ره زن هان مبر خادم دگر نام شراب</p>	<p>شب ماه است بیا تا گلستان شسته می برود دست بت مهر گو از غم زلف تو کان قصه درازست کو کب بخت بهیامروز فروزان شده بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید از درازی شب بجز دلم صد چا</p>
<p>پر کنیم دامن خود از گل و ریاحین با چنین حال بکن سیر گلستان تاسحر بود مرا خواب پریشان آمد ز مهر برم آن ستا بان آید از وحشت من تنگ چو میدان چاک زن صبح تو خود زود بدامان</p>	<p>شب وصلت بلب لبش ای خادم دیگر آری چه بلب قصه بجران</p>
<p>رنج افزون میشود آری بهر بیار من ز غم لب سبز نم سر بر سر دیوار</p>	<p>مسکه می باشد خارا لوده چشم یار اوز عشرت می گذار باقی بیان زار</p>

میشود روز قیامت برین بیمار شب
دیده خود را بیدادیده اش بیدار شب
اگر رسد بهر عیادت بیک زمان آن بیمار
پیر تو به تاب برین بود آتش بار شب

بی سرویش که از نوی آفتاب اجل
روزگاری شد که نمی آرم مخم بیدار
برین بیمار زنیان بس نگردد در باز
ووش در سیر گلستان بی رخ آن گلغذا



از یار امروز خادم سوی سجده نمود
بودست جام می در خانه رخسار شب



نفس صبح بهاناکه گذار است آتش
یار در برم مگر شعبه باز است آتش
بخدا از همه شب که دراز است آتش
خواب کو کارم از آن عریبه ساز است آتش
چشم حیرت زده بر روی تو بار است آتش
اگرم بهنگامه از یار و نیاز است آتش
خادم افسانه بچو تو دراز است آتش

الله شب بجران حیدر است آتش
از رخ و زلف گوی صبح و گوی شام کند
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند
سیر ز تیغ زابر و وسان از تو گمان
مشره بر هم نرزم تا بسحر چون اختر
دست خوا بیش ز من جیدن آمان است
گوش تا چند کنم چشم خواب آلایم



ردیف التاء



چشم او تا نغمه مهر از است	در دل برق آتش انداز است
خوش برآمد برو تو خط سبز	حسن انجام تو را آغاز است
دل کف داشتن ذکر معلوم	گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی تو آنم هفت آتش عشق	چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه می خواند	این چه ناز است وین چه ناز است
مهره بر هم زدن نمی دهم	تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو یاد
بر دو ان مشهور شیراز است

دل بزللف پر خمت بستن خط است	با چو تو بهیرون بستن خط است
شد و ما خون بعد ازین مشاطرا	بر کف پالمیش خا بستن خط است
چون رقیبان بر سرم استاده	بر سرم تو بنشستن خط است
تا توانی پر حذر از عشق باش	بر سر آتش ترا بستن خط است
قید زلفش موجب آزادگی است	خولیش را زین بند و استن خط است
بر سر پیمان خود ثابت باش	رشتهای غم بستن خط است
بشنوای خادم که مضطرب است	دل در نیایم دون بستن خط است

کامن بت امروز غلغار من است	غم باز عیش در شمار من است
دل نه در دست اختیار من است	ما صفا خود بگو چه فهمانم
امشب آن ماه به کنار من است	ای غم از نزد من کناره بگیر
خوف از چشم اشکبار من است	ره نیز من نشان برم بسیکن
پیش چشمش چه اعتبار من است	سخن من چو ره نماند بگوش
روز با از چه در شمار من است	و عده اش را وفا بفرم نیست



دوش می گفت یار از ره لطف
خادم از عاشقان زار من است



در خراسان چو فتنه هر قدم است	دل من پایال صد ستم است
نال و آه شکر و علم است	من شهنشاه کشته عشق ستم
دل خون گشته پایال غم است	تا تو بر بسته خاد در دست
جستجویم بکشور عدم است	از برای دبان او اینک
هم غنیمت ازو که این ستم است	بمن خسته نیست گر حش
خانه ام بچو روضه ارم است	از رخ آن نگار حور سرشت
بر که دل داد آشنای غم است	خادم از عشق باش بیکانه

گر نرس از مرگ بدل نیمه وحشت باقی است
 بضای غم نرزد گام سبوی مرقد من
 شطیدن تبیه خنجر قاتل عیسا
 کمن بیدار کند باز در خمی خشم
 نیست مایوسم از ذات مجلب عوت
 جانداوند گر اصحاب سلامت غم

غم نداریم که صحرای قیامت باقی است
 در دل یار ندانم چه قساوت باقی است
 جان ز تن رفت بدل یک خجالت باقی است
 آزار مانیکه مرا این شور قیامت باقی است
 بدرعای خودم اسیر اجابت باقی است
 بهر من صحبت از باب ملامت باقی است

از دوزخ بهر عیادت بر خادم بگذر

از دوزخ بهر عیادت بر خادم بگذر

بی رخ گلزن کاسی نیم یاران بستم
 از که در تمامی دل هرگز شکایتیم
 خواهی از آزاد گیها شو عشق و آیه
 یلکم تنها چنان ساز و دستشان گریز
 حرف نتوانم زدن از انقلاص زگار
 ترکنازیاست شکل در صف بیدان
 همچو سروساده غافل چه مثل نسیم

ساغر پر پاده در مجلس چشم پریم است
 گوهر شوار در گردن می دایم است
 در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است
 بهر قلش چشم و ابرویش جوهر دو بام است
 سوده الماس در زخم بجای مرهم است
 زهره اسفند یار اینجا نه تاب تم است
 فکشت باغ و هر خادم کیدم است

چگونگیست ز که ز حضرت دل خویش است
غمی بخور و یقین دان که نوش بانیست
سرم و ریزه الماس فردل ریش است
رقیب بر سر زبش خود دشمن خویش است
ز شهرستی خود دان که یکدم پیش است
به بین که باد شده وقت خویش در پیش است

چنین که در بزم این بخش و الم پیش است
برین دور و ز خوش روزگار غوغا پیش است
بن جکایت مرهم گوی ای بدم
بر وی دوست حرفان نظر جگانه
غمی ز دوری ملک م محوز هرگز
بنقره خویشیم بی نیاز از دولت

غم و روزه دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

سونس ماساتی پسیانه است
شور محشر همچو یک افسانه است
شمع و گل چون بلبل و پروانه است
طرفه بهر گیسوی او شانه است
گفت نتوان کرد کو ویرانه است

مسکن با در جهان میخانه است
بیش خواب غفلت ما خفته تخت
سوز عشقش زین که در سوز و فغان
جابر نقش کین دل صد چاک کرد
گفتش کرد: دلم ای جان مقام

از خیزالات بتیان خادم به بین
دل درون سینه ام بتجانه است

<p>همیشه جلوۀ باغ و بهار در چشم است و گرنه سر سده دین جاغبار در چشم است بجواب شب همیشه شکل را در چشم است کجا برفت که شبهای تار در چشم است کجا بیابان دگر اعتبار در چشم است هنوز چهره آن گلزار در چشم است</p>	<p>خیان یار کلیل و نهار در چشم است ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن بیدار دیده ز روزیکه زلف پیانش ز عمر خویش ندیدیم روز بایار نه پیش دیده مخمور یار ز رگس را کجا روم تماشای گل بصبح چمن</p>
<p>نبشین تو بجا که نشینی سراییت خواهی بدار خواه بکش انجورای جاندار ای در دسره ما بیاییت امروز در جهان همه کس بتاییت گر بهر استخوان محبت جفاییت بر خیر نقد مست دل جانم فداییت جز ذات کرد و کار که حاجت داییت</p>	<p>ای شمع دیده و دل من و جانی ما سه فدای خنجر تسلیم کرده ایم کی رسوبی سوده صندل را ویریم نهان من برشته عشق تو ام ای ناخوش نمی شوم تو دست از تنم بردا قاصد پیام وصل که آورده از تو اطهار احتیاج مکن خا و مان</p>

نه بین حق خدنگت بدل افکار است
آنکه در بزم تو جاشت به پیش رویت
خنده ات گرد بدلیش نه می باشد
کاش آگاه نگر د فلک تفرقه سنا
لوح ندان ترا هر که نظر کرد بگفت
در ددل با که بگویم که حرفیان رفتند

گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
امشب باز جو رقیبت پس دیوار است
لیکن ای یارب لعل تو شکار است
امشب یک لحظه که صحبت با هست
طرفه در درجایت قوت در شهوات
قیس در دشت نه فرهاد سوگسار است

در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا

دل به بلبوی تو یا آبله یزخار است

بر و عدل تو گردید به شکسته در
روا مار قفاخل نه می شوی شوخ
ازین نکلین زمره که نقش با دارد
خیال رویت و دیگر کجا شود بیرون
تجارت کایت تقدیر تا بر چپش
به بین بودی اشعار آهوی مضمون
گفت مدم ای خادم آفرین بر

مگر عجب که ناخشم گشته دست
ز ترغیبه تو سینه های خسته دست
مگر نه نقش مرادم گشته دست
چو مردمک جبر چشم من گشته دست
کن ز رحم خط طالع شکسته دست
ز دام طبع رسید چگونگی بسته دست
و گرنه هیچ پس این قافیه بسته دست

<p>افسانه های دل طلب آرزو گشت یا تمام عمر باین جستجو گشت و رسید که چه بر سر جام و سبک در دل خیال سرو و لب بجو گشت بر خاک کشتگان خود آن تند خو گشت هر که بر خنجره زمان میش او گشت</p>	<p>خوش بود آن شبی که بآن مهر و گشت پیدانشد بنور نشان و بان او معلوم نیست آه که آنشب ز تو به ام باز گریه کردن خود و استادش به هنگامه زحمت پیدار گشت چون از گریه های تلخ گذشتم ز جان خویش</p>
<p>چگونه میت که چاقونه ام بجان انداخت ملاحت لب و شور در جهان باندخت کشید عشق چو دستم و در میان انداخت که عشق شعله رخا نشی بجان انداخت که دورم یکدیگر ز نزد دوستان انداخت هرف ز عینه بمن کرد بر نشان انداخت اگر چه بجز مرا از او ناتوان انداخت</p>	<p>پنداشت بهج تخت سلیمان باد داد خام چو من کسیکه بران خاک کو گشت نظر چو برین بیمار ناتوان انداخت شکر زیاد بر داند حدیث شیرین چسان ز دایره غم کناره گیر شوم چرا نه آه شرر بار خیزد از دل من بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز ز تیر غمزه او یک خط از رفت هرگاه مکن خیال که با بر خشمش من گنم</p>

جگونه نیش رقیبان شد آشکارا یا
بهرم یار که بر من نظر نماند

چه در دل و جگر و سینه و چه جان و دم
رسید عشق و آتش به برکان اندر

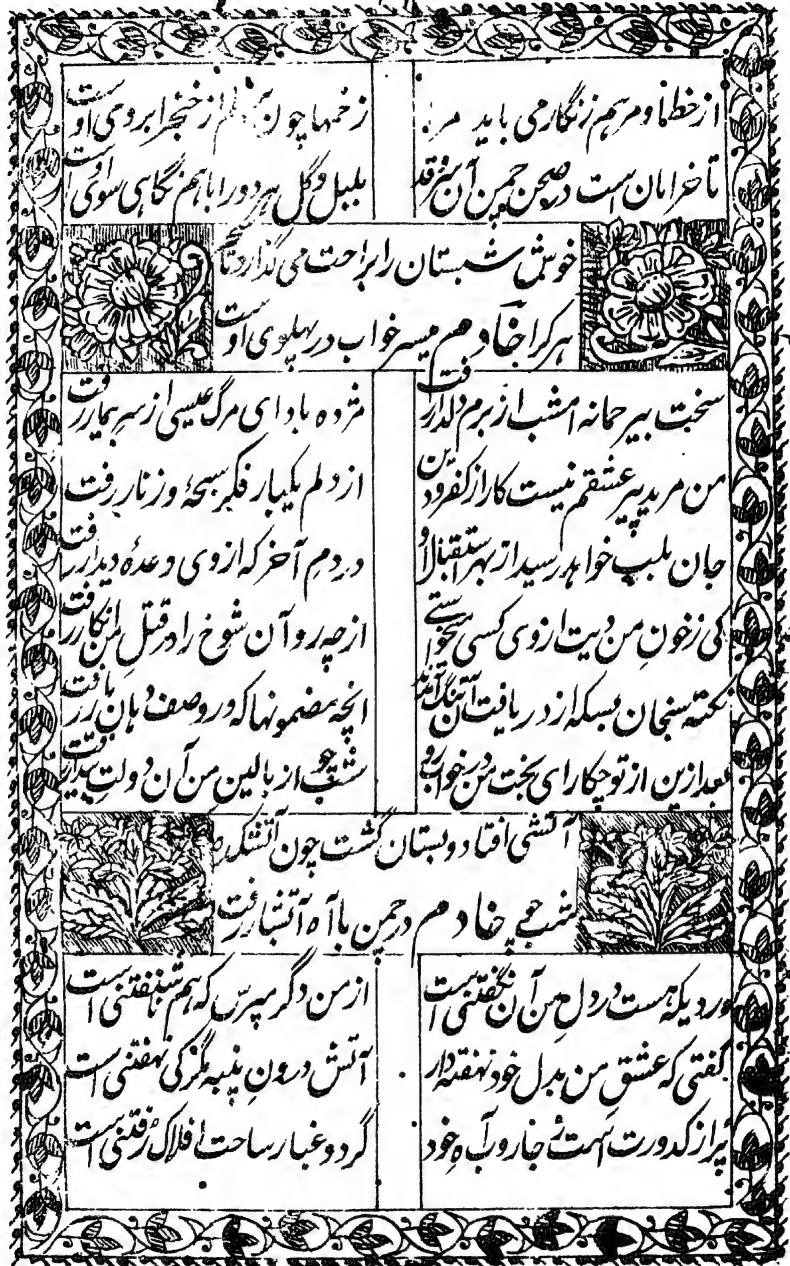
امرو در جهان که این هر دو جان بر
صبحی که هست در پی این صبح محشر است
چون بردت شسته قیید افتراست
ای جان زامرخ که هر دو برابر هست
زادتر که خواهش طوبی و کونراست
با من ز صبح عریه جوان سنگمرست

بروی یارتیغ و ترکان خنجر است
آمد شب فراق خیال سحر مکن
ای ماه شب چگونه نیم توره برم
بر جنگ ما وصل تو هم اعتبار است
با ما باقد و لب آن جور و شن بین
شب بخواب میره در آغوش نشتین

بس کار ذوالفقار بر بعد احمی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

بی بختابی می خورم از شان کان نوی
تا ناز من بجزاب نجم انروی است
تا پریشان بر عذارش اسنبل گیسو است
فرض کردم سر مور فوجین قد و کجی او

حیرتی دارم بخود کاینه هنر نوی است
غیر خون دل نمی باشد وضوی من است
ما سیه روزان نمی داریم جمیعت بل
آن خرام ناز کو و آن فتنه در فتنه



از خطا و مرهم زنگاری باید مرز
تا خرامان است در حین چمن آن منقده

ز خنما چون الم از خنجا بروی او
بلبل و گل بر دورا با هم نکاهی سومی



خوش شبتان را براحت می گذارم
هر کراخا و هم میسر خواب در پلوی است



سخت بیرحمانه اشب از برم گذار
من مرید پیر عشقم نیست کار از کف و د
جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال
کی ز خون من دیت از وی کسی سخته
مکتبه سنجان بسکه از دریافت آتش
بعد ازین از تو چکارای بخت من خواب

شده باد ای مرگ عیسی از سر بیارت
از دلم یکبار فکر سحر و زنا رفت
در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت
از چه پرو آن شوخ را در قتل لنگار رفت
آنچه مضمونها که در وصف زبان رفت
شعب از بالین من آن دولت بیدار رفت



آتش افکند و بستان گشت چون آتشکده
شعب خادوم در حین با آه آتشبارت



دردیکه است در دل من آن بختی است
بختی که عشق من بدل خود نهفته دار
پراز کدورت است جوار و بک خود

از من دگر پرس که هم شبنم فتنی است
آتش درون پندیه مگر کی نهفتنی است
گرد و غبار ساحت افلاک نهفتنی است

<p>این غنچه فسرده مگر کی شکفتنی است درهای اشک ز سر ترکان می است تی راز آفتاب بخفاش گفتنی است این راز فاش کشته من کی بختنی است دیگر مرادی تیر خال خفتنی است</p>	<p>از باد و نوبهار دلم وانشد هنوز در کارگاه چشم زالماس نگارست اوصاف می محبت کوی دل ملوی غماز را بگو نماند ز رحمتی مگر ای شور رستخیز ز بالین من برو</p>
<p>خادم مذاق بوسه شیرین می دم دشنام تلخ زبان لب خندان شفتنی است</p>	<p>وی سر ایماز چون آن سرو قامت بعد ازین ماو صحر و سنگ کوی کان عیش و راحت من نمیدانم اگر گویند خلق از روز ندرت عشق آن کسی را خبر</p>
<p>بر سرم بکیار فردای قیامت در گذشت ناصحا پندم مده کار از نصیحت گذشت روزگار عمر من در سنج و محنت گذشت هر که شل من ز بهنقاد و دولت گذشت</p>	<p>بر سر قصر بلند او که چرخش ز نیه است از کند آه خود خادم بهمت در گذشت</p>
<p>بر عاشقان نوای جفا گرم داشت این آتش دلم چه هوا گرم داشت</p>	<p>دیر بزم تار قریب تو جا گرم داشت پر بریزی می کنند خلایق ز آه من</p>

<p>مرغ خیال ماست که بر چرخ تیرانی از نقد جان خریدیم می کنیم ما هرگز فریب زاده افهمده دل مخور و امن بهمت آنکس ناز جهان</p>	<p>پرواز را با فوج هوا گرم داشتست باز احسن تاز جفا گرم داشتست هنگامه را بر هر یاکرم داشتست رفتار خود بر او فدا گرم داشتست</p>
<p>خادم غل بطرز فغانی کند رقم این عند لیب جای بها گرم داشتست</p>	<p>در سیکه لبر زخم از باده ناب است آهی کشیدیم از بوی کباب است پوشیده بکش باده که ایام خواب است ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است هر حرف که دارم بخوشی ز کتاب است این جمله جهان بر سر آبی چو جاب است</p>
<p>بر خیز که ایام بهار است و شبایت دل سوخته شد ز آتش عشق تو بهمان از محبت لبش و در میکرده بر بند چون مرد که حشمت شب روز بخشیم من بهیوده لب انکس نم بهر تکلم برستی موبوم چه نازی که بهیمنی</p>	<p>یاران نه چو دفتر خادم کف آند هر نکته سنجیده اول لب لباب است دل برون و انکار ندانم ز که آخت طرز ستم آن یار ندانم ز که آخت</p>

کشتن بجه زنده نمودن به تکلمه
یا مال بیک کام کند صد دل قلی
چو چشم زدن آه بر ندیده نگاه
آن یار که از خانه بروی نکشیدی
چشمی که از و جان نبرد عیسی مرم

آن شوخ جفا کار ندانم ز که آموخت
این طرز بر قیام ندانم ز که آموخت
دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت
سیر بار بار ندانم ز که آموخت
این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خاوم که چنین داد فصاحت بسنج داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



سر سبزه این خانه من بچرخ افتاده است
پر تو می زرو می آن گلنای باغ افتاده است
جای می آب شرکم در باغ افتاده است
صبح و شام من بگرد سرخ افتاده است

بر دلم از لاله رویان تاز داغ افتاده است
گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان
تاز بزم رفته است آن ساقی در دایلم
چون ز دست ظلم گردون خورشید را پنهان



بی تصور خاوم اینک است می گویم
بزمهای نکست سخن بی چراغ افتاده است



عقل و هوش و صبر و دین دل از زار گرفت
چون بست آئینه آن باه خود را گرفت

عشق او زوریکه اندر سینه ما جا گرفت
از نگاهش یک یک شد شرق و خورشید

جان خود از درد دل بسیار عشقش او لیک بعد ازین پابند مای می شود ز عجز عقل عقل و هوشم را یکا یک بچو خار و خشک جلوه سیر و سوسری را کی تماشا می کنم	بچه در مان منقی بر خود نه از عیسی گرفت بچو دیما می جنون امر و دست گرفت آتش عشق بتان در دل ز بسبب لا گرفت در دلم انیک ای آن قدر عنا گرفت
کی در گدازه بسوی خانه رو آورد هر که در سیخانه خادم منزل و ما وا گرفت	کی در گدازه بسوی خانه رو آورد هر که در سیخانه خادم منزل و ما وا گرفت
ناظر بر رخ آن لاله عذار افتاد است کیست دیگر که در آید بهواداری من بیچای دل هست حرفیان بنید بر دل و جان من از عشق چاه می پر که زند تیغ زابر و گوهر از غم نهان	سیر از نظم باغ و بهار افتاد است دل سودا زده در زلف نگار افتاد است آن شکنها که بران طره یار افتاد است آتش هست که اندر خس و خوار افتاد است با عجب بد و جونی سرو کار افتاد است
لاست خادم چو پس از مرگ تیر حبتند بس چه دیدند که سستی ز شرار افتاد است	لاست خادم چو پس از مرگ تیر حبتند بس چه دیدند که سستی ز شرار افتاد است
در همین تالاب تو خندان است سیر گلشن بسایدم و گیرم	غنچه از شرم رو و بد امان است در دل از دغا غنا گلستان است

<p>مور در موج شکرستان است آینه پر رخ که حیران است حاصل عمر و صل جانان است شور در جان عن لبان است</p>	<p>بر لب یار خطباید خواند مژه بر هم نمی زند تا حال زیست بدتر ز مرگ در بجز است تا تو بگذشته بصحن چمن است</p>
--	---

<p>از زبان ابرو و دمان خادم بهر من خنجر و ننگه ان است</p>	
---	--

<p>هم غمت در دل من بوفش غمناز است چتر شاهی بسم سایه دیوار است در جهان جز تو کی از غیر مکار است هم بدریاب که خاوشم طهار است بر نگردم من از آن بچه که قرار است بر دایخواه بدان کین به طوار است</p>	<p>در عشق تو دوائی دل بیمار است سنت خلل همارا نلشتم از همت حاصل جان و دم سرسرای یار است بر در چو نتو گری که سوا هست خطا تو به پیمان خود ای عهد تن تابش من اگر رند و نظر باز شد معیب گیر</p>
--	---

<p>من که در زاویه خویش نهان می مانم لیک خادم بجهان شهرتت را من است</p>	
--	--

<p>فلک می ستیزد زانه در کین است</p>	<p>ز من پرس که حال تو بر چه این است</p>
-------------------------------------	---

<p>چون فتنه ز برین از خرام او بر پاست بوقت بوسه ز بخش کمی دهر و شام چنان نبری که خیال تو کند تحسینت بنظر سایه دیو ابر بستم کنید آنم چه شکوه جود کنون بقول کسی</p>	<p>گر بر زبان نکات هزار رسین است ز بوسه شکر فتنه مذاق آگین است و گره از پس مردن هزار نفرین است که سایه بر تن لاغر چو کوه شکنین است کیسکه دل تو طالم دهر نداشتن است</p>
<p>مساز علم و هنر آشکاری خام تا دیت بران لطف چلیپا نتوان یافت گاهی بدلم گزری و گاه بچشم بر بستر خود آه کسی را لبش نم در روز وصال تو بود بیکه غم حجر</p>	<p>سکوت و زرقایم ناتوان یافت تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت یک لحظه مقام تو در کجا نتوان یافت گر میان بحر از صورت و بیبا نتوان یافت چندان شب بجز غم از نواز نتوان یافت</p>
<p>چشم پر آرم بر آه انتظارش سبک و آ می کند بر پایا میست یک بالای سر زو بی رهبر سبکباران بنبرن سپید</p>	<p>بس خادوم دزدی کش و رسوا شده جزو دیر معان سترل و ماوا نتوان یافت پر تویی یارب از آن خسار آتش کوکب در خرام نازنینان فتنه ما کوکب کی نسیم صبح را که در گمان</p>

اشک آبی هر زمان زود آسائش را
مستدل در کشور عشق ایچ پنهان است
حظ اورا فتنه آخر زمان بایست بخاند
گرچه زلف او ز اول حلقه دم بلاست
گردش افلاک را هرگز نباشد رله دخل
تا بزم می پرستان گردش ساعی است

انتظار یباش خادم را نه در زجا
در ره اور و زو شب افتاده همچون نقش است

چون گلشن آن سہی بالا گذشت
بر سر قمری قیامت با گذشت
نور حیرت برد از جا چون بدل
یاد آن مہروی مہر افزا گذشت
نیست دار و می مرصع عشق را
از سر بالین من عیسی گذشت
روز بادریا در ویش شد سہر
در خیال زلف او شہا گذشت
خانہ افلاک را پر دو کرد
آہ من بر عالم بالا گذشت
غنجہ خندان بود و بلبل نغمہ ساز
صبح و گلشن کہ ام آیا گذشت

با سبوی سے ز پیش مختب
خادم است مست بی پروا گذشت

گس بہ آرام نہ از گردش افلاک است
ہر کس از پنچہ طلش بدل چاک گذشت
تہر نظم خیالش کہ چو آمد ز ادب
اشکم از دیدہ برون آمد و بر خاک گذشت

سروش آردت آخر زبندی دوست بعد ازین باک ندارم زرقیب بدو	تیر بر باد ببالا شد و بر خاک نشست یار در خانه من آمد و دید بال نشست
خادم اینک گراز عذر نخواهد برخواست زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست	
وصل امشب که از این تمنای نیست آرد یار چو از تیغ نگاهت مجروح ساقیه فصل بهار است زمین بیدار باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم خواب در سایه طوبی بجان کی خوابم آن حدیث شکر آمیز که جان بخشید	بخدمت این که چه دشوار تمنای نیست از خطت مرهم زنگار تمنای نیست می نشی بر سر گلزار تمنای نیست دوسه گل بر سر دستا تمنای نیست زیر آن سایه دیو ار تمنای نیست هم شنیدن لب یار تمنای نیست
خادم امروز بیا زود که پیش قاسم رفتن و خواندن اشعار تمنای نیست	
جمعی از بوالهوسان گرچه بگویش جاد یاد باد که از ان زلف مسلسل برود عشق از پرده ناموس کشد هر کس را	لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما د دل می خواند ما سلسله بر پا داشت نه همین یک مردمان خسته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجزین کسی وارث دید اینقدر گریه بر سوزش پروانه مرا آبجیوان نه همین در لب خضر اخطاست	عشق میراث جنون بود در صحرای دشت شمع هم تابسم سوز ز سر تا پا دشت چشم سیر تو هم معجزه عیبی داشت
---	---

خادم در دوش از محبت شعله چو من بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت	
--	--

در قتل من ز هر چه خنجر فلند و رفت استاده بود بر سر ره دیر چون مرا در خستر ناله ام چو سرفیل گوش کرد با چشم ترک او چه بنگ ایست کسی از خون گرم من بلف خود چو شعله افت آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود	آیا چه شد که چین چین در فلند و رفت معجز شرم بر رخ خود در فلند و رفت صورت از بغل بصفیه محشر فلند و رفت اینجا سپر ز سهم دلا در فلند و رفت فضا و مضطرب شده نشتر فلند و رفت از کف ز رحم تیغ سگم فلند و رفت
--	---

ز ان در آید دانستم باد بر کف است خادم ز یاس خاک چو بر سر فلند و رفت	
--	--

هر لحظه آن نگار چو ادر پی جفاست قربان آن تجا دل ان ناز می شویم	بیگانه به ازین اگر این آشنای ماست ما را چو دید گفت که این کیست از کجاست
---	--

<p>شده سالها که منت افسانه می بینم بر حسن و افریب بهمان کرشمه سنج گرد مرصع عشق ایل کی توان سیر صجوی آنکه در خم زلفش گذر کند</p>	<p>یکشب بنور خواب در چشم آشناست ز ابر نظاره کن که چه خوش صنعت خدا صفها کشیده خیل غم از پیش از وقت اینک دل رسیده من بهره هست</p>
<p>خادم ز کعبه باز به تیجانه می رود در حیرتم از او که چه با کفر آشناست</p>	<p>بی بسویار می حرام این جاست پیرش آدشال ملک الملکوت لب خود و انمی کنم چه کتاب روی صبح اسید کی مینم کارم افتاده با جفا کار خوش بدمشق آدست رسوائی</p>
<p>از خرابات کی وود خادم از سر کوی یار تو جان رفت بر زبان صبار سرتا پا</p>	<p>گردش چرخ دور جام اینجاست آه از مرگ خود پیام این جاست در خوشی ادا کلام این جاست هر زمان چون زیاس شام این جاست وه چه ایام من بجام این جاست چه دگر کار ننگ و نام این جاست</p>
<p>عاشق مست را بقام اینجاست می نتوان از جهان از جان رفت سخن زلف او پریشان رفت</p>	<p>عاشق مست را بقام اینجاست می نتوان از جهان از جان رفت سخن زلف او پریشان رفت</p>

دست بردارای ظنیت از من بخیه از تار اشک می باید گس سباد از چین چو من محروم در زمان سراقی دلداران	کار دردم زد دست در مان رفت چاکما چون زغم بد امان رفت عمر من در قفس بافتان رفت نتوان گفت آنچه بر جان رفت
--	--



دش خادوم سببی سچانه
بادن و چنگ و نی غنچوان رفت



نالها بسیار کردم آه نشنید و رفت
بس بیدری سپا افکنده مالید و رفت
از ره دیگر چشم چشم پوشید و رفت
گریه می کردم بسپاده خندید و رفت
لیکن از احوال من حریفی نپرسید و رفت
قصه ام چون در میان افتاد رنجید و رفت

یارام فدای من نخست رنجید و رفت
من که دل دردم بدست آن نهید و رفت
چشم من در رگزار خوشتن چون باز و رفت
رحم کی آید جال زار من آن شوخ را
شب که از بجه عیادت بر سرم گنجید و رفت
در میان دوستان شب کوش بر فسانه رفت



خادوم آواره کوی ماند کوی بتان
اشب از جور بتان زین شهر نالید و رفت



آورده ام بریده سر خوشتن بست

خنجر دگر گیر نی قتل من بدست

حکس بخش در آینه موج بهار زد
 مار از دستبازی دوران چه غم بود
 کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر
 و دیگر بختی من چه تال می گشته
 جان کی برم چو غمزه در آسخت چشم او
 گر پیش بت بدیزستی کنم خروش
 آید بر وطن بزوق خدنگ هوای
 بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل

بگرفته است آن بت گلگون چمن بت
 تا جام می بیاشد در انجمن بدست
 دستم بگیرد آن بت گل برین بت
 استاد ام گرفته چو تیغ و تیغ بت
 تیغی گرفته است مگر راهزن بت
 ناقوس را در گنبر و برهن بدست
 گیر و گمان گر آن بت ناوک فلک بت
 از روی آفرین و همش بوسه من بت

خادم چو تو ز ملک سعانی دگر کدام
 آرد بنقد و نکر متاع سخن بدست

گردت کرد پیر از معنی خموشی بهتر است
 آشیان طائر فکر مسمی بالا تر است
 در جهان بوشند لاج از کدورت چاره نیست
 امشب ای یاران بپایند خوئیهای
 از غم هجران گریبان چاک خوانم چو

بسته می دارد دهرن تا قصد پیکر کوهر است
 کاسان بفتین در زیر آن یک منظر است
 دیده ام پیوسته در گردن پی گوهر است
 پر تو محتاب بر من آفتاب محشر است
 وعده وصل تو گری می بشام دیگر است

پاشاه کشور عشقم معجز خوشیتن | خاک کوی و سایه دیوار تخت فخریت

آسمان کردم زمین شعر را خام و مبین | مطلع ام چون مطلع خورشید بین لایزال است

دل درون سینه غیر از خلوت جاکانیه | خوش حریم است این رختی آن کانیست
بی تکلف خوابا با چشم سازد آشنا | وقت شب و از باران کمتر از فسانیه
مست چشم آن بت کلگون خود شدم | بعد از نیم احتیاج شیشه و پیانیه
بر بندار آن پری کز هوش عالم لبرزد | هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانهست
چون نسازد شمع بر خود پرده فانوس است | کز خیال پاس ادب و بارزوی پروانهست
در دلم هرگز نمی سازد خیال و مقام | ورنه هر کنجی که می نیم بجز ویرانهست

با سخن روزیکه خام آشنا گردیده است | دیدم او را جز تلاش معنی یگانه نیست

اشتبای یاران می و مینام آورده است | رونق بزم من افشاده لی آن یار است
راز عشق او بدلیل احسان پنهان کنم | سخته از گریه باز این دیده خونبار است
و چمن از سوز دل تا نغمه سخنی می کنم | از خجالت بلبلان را ناله در شکار است
دیده ام تا زلف پچان برخ آن فتنه گر | بر زبانم حرف دیگر جز فسون نبار است

تاباشی جهان بان از غصه آزاد باش
گر دهم از منت مردم بریز باریست
صحتی زان چشم بیار است گرساز بگذا
ورنه بیا محبت راز عیسی کافیت

گفتش دل در بهائی بوسه از من ببر
رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار

بسیر بوستان امروز غم سرور عشاء
و دیگر باغبان را بهم گنجش قش قشای
کجا امروز در ملک تم رانی کسی دیگر
جفا را بدعت منور و شوم را کار فرمای
بغیر از وصف روی و لطف و ابروی چشم
بدیوانم سر سر غریب و یان را سر پای
من از روزی ازل محبت چشمیان این امر
نه پنداری که امروزم سب از عشق سوز

بغیر از راه و افغان نیست خادم را سر کار
ترا از حال بیاران کجا ای شوخ پروای

سیم کوچه جانان که راحت جان است
هر آن عبا که از کوی یار می آید
پایم یار که آورده بمشتاقان
بچشم منتظران سر نه صفا بان است
هنوز منزه ام ایستادن نشد سر سبز
دلنشا رتوای قاصد این چسان است
فغان که دین و ایمان من بغارت برد
اگر چه دمیدم از اشک چشم بابلان است
چه زلف هندوئی او برهن سلمان است

به بین بعارض آن گمذار افشان
ستاره هست که بر کرده خشتانی

ز حال خویش حکیم پرسی خواهم
تنم تاب دلم خسته سینه بریان است

خوش بروی یار یحسان کامل است
چون گلستانی که در شنبیل است
بزم می دارد بهار بوستان
قلقل مینا صغیر بسبل است
هست تدبیر جنون من عبث
چون خبر از آمد فصل گل است
دخت رز در صومعه مینای خود
زاهد اهر خطه در ذکر قل است

داسم پرشد اگر از گل چه سود
جام می خادوم چو خالی از بل است

وصال او حیات جاودان است
خلافش حیرت جانستان است
بذکر آن دهاش آنچه گویند
همانا صفت آن و هم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما
دل غم سیده ما شد دمان است
هم از تار نفس پیر این ما
حساب آسادرین بحر روان است
خران از مقدم او شد بهاران
نهار از رنگ وی او خزان است
ندارد پیش من آرام یکدم
خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشم فتنه ساز یار امروز	چه آفتاب جان ناتوان است
عطار دمی کند بر این غزل طح	زمین شعر من بر آسمان است

لطیفه نهای خادم بی سببیت	آفتیل تیغ ابروی بتان است
--------------------------	--------------------------

در دلم از عشق پنهان کسی گاه گرمی آئی سیابس عذری نامی مکن می کشد و اسن ز من چون سیاه القاءت او که توان کرد بروی اعما دین و دل و ادم بدش ای همانان چیت استعجاب گر گردد با نقش	حال جان خانه چه داند کس ز روی او ورنه اندر خلوت من با و بر این راه ناز هایش از نیاز من مگر آگاه نیست بر سر با مستمندان گاه هست و گاه نیست یک نگاه و لطف سویم زان بت گاه نیست ویده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست
--	--

عین فرمای او خادم بجز راه نیست	عین فرمای او خادم بجز راه نیست
--------------------------------	--------------------------------

در کستان گران سرو درخت با چنین غمره و ناز آن بت من می آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خوا	قری از قامت عنایت نجان خج او صبر و سکین دل غمزدگان خواهر و انداین کورخ من دیده جان بر
--	---

عشق آن یوسف ثانی که نشان از حق
سیر سد گل بچمن باز منال می بلبل
تا که جانم ز رود از تنم ای راحت جان
لیک زنی سر یازار عیان غایت
عشقی بهت که ایام خزان غایت
تو پندار که عشق تو ز جان غایت

خادم رن را اگر تو به زنی خواهر کرد
خوبی سیکده ای باده کشان خواهرت

سخن گفت که او با کسی درین سخن است
ز عشق خویش نکردم حکایتی با کسی
نه دین بجا ست ایمان عقل و فی ستم
بیگ که شمه دل از سینه ام نهان نه
تسلی سباده چون ای روی غریب
به بین که خنده آن شوخ آتشین
رو کلام تو خود گو مجاهدان هستی
مگر عجب که از آن کرد در هر انجمنی است
تسلی خراب بشقش کجا و گرو چو نیست
فغان دست تان کین چه با و از نیست
خبر مرا نه زیاده است و هم نه از و نیست
بجز من دل من همچو برق شعله زنی است

زلفت حسن پرستی پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم می است

در سیکده امروز خم باده بچوین است
حکم آب بپیلی است بر ندان سبوش
بفشسته بصد غلظت نشان بده فروغ است
از پیر سخنان شوخ بر نوش است بنوش است

خوش قفل مینا بود امروز که از صبح
مرغان بچمن ناله دلکش برآید
آن گردن صافیش که صبحی است
خدا تگر عشقش چه بدای است که امروز

شوری است نباران هم از غزل
صیاد تگر بچمن ام بدو نیست
تا بنده چو سیاره سحری در کون است
نی عقل بجایماند زوای نه نه نیست

خادم نجر ابات ز مسجد برآمد
سبج پشته است و سجاده بدو نیست

بی عشق تو کیلخته ز عمرم بسر نیست
عشقه که عزیز است بل بی سستی
صد بار بلبلان ز درازیش در آمد
از سنگ ندانم که بشنند و شن را
باشند مبه کیسان چه گلستان چین
جز نوسه شیرین تو ای خسر و خوابان

از حال بدو نیکی حالم خبر نیست
جز مصرع شکر که اورا گذر نیست
دنبال شب بجز تو شاید سحر نیست
یا آنکه بآه جگر من اثر نیست
جز زوی تو ام چون گلستان کی نیست
مارا هوس امروز ز قند و شکر نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته ام تو
جز زلف و یخ یار بشام و سحر نیست

آتش عشق تو ای جان بجگر نهان است

بگه سنگ بهمانچه شمر ز نهان است

بر تو ظاهر شود پنج ز سلطان و گدا
 دیده تا چشم دهم آن غمزه اش ایچکا
 در گوشش که فروزان نشد از تاب
 ۱ و چون بهفت رخ خود به برین
 خط چاره نبرد گر دلب نشین

همه کین زیر زمین کاسه سحر نهان
 فتنه در دهر خواب است شمر نهان
 در شب ماه بلی بروی سحر نهان
 گفت هر کس که تیر بقر نهان است
 کی سر چشمه حیوان بخضر نهان است



سرخ او کی نظر آمد ز لطافت خاوم
 همچو تار نکه از روی نظر نهان است



کجابر و بسفر ج و شدت سقر است
 همین که جان بسیار میزید خنجر تو
 چه شعله است که انداخت آتش
 نشد فروغ در گوش او ز تاب خن
 بحیل بر دلم را ولی چه ظلم است
 چه وقت بود که انداختی نظر برین

ز بخت خویش کسیکویا به سقر است
 بغیر ازین تو بگو کی علاج من گیر است
 که سینه و جگر و دل همه پُر از شمر است
 بلی نهان بشب ماه صورت سحر است
 که چون طلب کنم از وی پاید و گدا
 هنوز خانه دل بس خواب آن نظر است



چه داغ برشته طبع و رق خاوم
 ز فیض ملک افشان من پُر از گدا



در سحر و سدم غم جانان مرا خوش است
و دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
دارم من آرزوی گدائی بکوی
آواره هم نقش ز صبح و طن چکا
ناصح دگر گوی بضبط فغان آه
ای دل بیا بگو چه شفاک بگویم
گر بوسه از آن لب شیرین نه داشت
یاران مرا جلوه سرو و سمن چه کا

هر لحظه آه و ناله افغان مرا خوش است
اینک جنون سیریا بان مرا خوش است
نی تحت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است
در شهر یارشام غریبان مرا خوش است
من عاشقم و ناله افغان مرا خوش است
بسل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است
دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است
بی روی یار کی گلستان مرا خوش است

خادم درین بهار بس از سستی غم
ببخود نشدن بصحن گلستان مرا خوش است

ویده از بهر دیدن یار است
لب جان بخش او سیحای است
حشر بر پاهمی کند ز خرام
در خیال دهبان و زلف دلم
پائی بوس تو گشت رنگ حنا

دل برای تبار دلدار است
چه غم از چشم یار بیمار است
قامت او قیامت آثار است
راه گم کرده در شب تار است
خون عجب در رهت دل زار است

در متامی که ترک سر باید | غفایم بین که گل بدستار است

خا و ما از شمس زلف او | خون بدل نافای تاتار است

کی شود آن شب که یاریم نیم ز دوست
گلشن فردوس بهتر بود از گوی دوست
از خجالت و گلستان با گل سروستی
ماه نو به کشته از فخر سر بر آسمان
از سیه خجسته خود هستم پریشان و ز کار
دل درون سینه ام پامال حیرت میشود
زیر سر سراج غنچه ام زانوئی دوست
خوش چشم نیست هرگز و عجز از دوست
بر سر رفتار از نادانجوی دوست
ز آنکه تشبیهی هندش از خم ابروی دوست
کی بدست منی افتد زلف غنچه دوست
کز چهره او آئینه گردید است نه از دوست

همچنین میباید ای خا و دم به پیش او | بسکه خون زیر است اشب خنجر ابروی دوست

آن پریمچه که در صحبتیم انکاری داشت
با که گویم که دل از تیغ نمک که در نگار
گرد آن نقطه خالت دل گشته من
خون از گفته غماز کجایمی دارد
دوش آمد بزم باز سروکاری داشت
وز خط سبز خوش منم ز نگار بی داشت
روزگاری چه بخود کردش یاری داشت
هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

<p>شک ناخته دل خوش نشاندیم خود فروشی غرضش بود که محاسن</p>	<p>کوچه لاله رخاں وقت بازار شد و اعظم شه که این گرمی بازاری داشت</p>
<p>و بوستان خادم</p>	<p>و نخسته زیباری داشت</p>
<p>خط چو پیداشد جمال یاری انداز گشت شعبان در چمن مستنشین گشت صافی طینت که شود بر رنگ بوی گل تا قیامت نده کی گردد عجز بسیج دام زلف آن روز خوشترام آخرد پیش روی شوخ چشمان ناله از دل گشت</p>	<p>از خزان و گلشن ویش بهار گشت بر تو هتاب هر سو فرشت با اند گشت شدنم آزاده گلشن رسید و بار گشت هر که از خضر اخطان مقتول تیغ ناز گشت به صید مرغ و لها چگل شهاب گشت حیرت حسن تا بم سر نه آوار گشت</p>
<p>نیکای خادم</p>	<p>ز فیض معنی سنج تا</p>
<p>طبعم فده اسف خیال چمن کجاست رفع ملال از دل غمناک خود غم عمیت همچو رنگ دان و لغزیم</p>	<p>در سروای جلوه سرو من کجاست به خدا بگوی که آن انجمن کجاست من بعد هم دیگر سروکار از وطن کجاست</p>

طریقه زگور کو و طریق کفن کجاست
 بیند ز من پستشنت بر من کجاست
 جام شراب و سیاه سپین فتن سحابت
 اما بنا ز کدیش گل و سترن سحابت
 همیان بدست است مگر ازین سحابت

بر لاش من چه شکوه ماتم همیکنی
 ز ناز برگ است و ناقوس بر فغان
 آید بهار صحن چمن گشت ز رفتن
 گیرم بزنگ و کوب رخ او مقابل است
 در دل ست جمع بت عشوه و کوه

خادم درین زمانه خیال سخن مکن
 اینک سخن شناسن قدر سخن کجاست

از منجره عشق متحیر اثر است
 وادیم بقا که همچون نامه بر است
 این آتش عشقش که بجان جگر بوست
 خاک قدم پاک تو کحل البصر است
 چون رنگ شب و روز زمانه اسفر است
 هم سوخته الماس بزخم جگر است

نقش رخ و لیدار که چشم تراست
 وصف دهن با که در نامه نوشتم
 از آب بهر کش نتوان سر نمود
 در دیده منتظران سمر غبار است
 در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
 بحر و ترانیت سمر و کار زمر هم

مادر و شوهر مهدی و منصور زنیسم
 خادم ره ما دیگر و طریز در است

چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث
 بستیم آشیانه درین بوستان عبث
 آنجا حدیث کوه کن و قیس دان عبث
 هم بزم تو قیبت شد اینک مخوان عبث
 نگذاشتم بدست هما استخوان عبث
 انداختند آه درین گلستان عبث

خادم دل نگار بدست بتان عبث
 خضیا و بسکه دست بغارتگری کشاد
 جانیکه قصه ز غم عشق من و
 بجز تو خوشترست مران وصال
 آخر ز بعد من بسگان خودش نداد
 آن بلیکم مسکن بود باغ قدس

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
 گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

بتخانه شد چو جا بر من درین بخت
 از آن لست ایست پر فن درین بخت
 آتش در او قفا و بجز من درین بخت
 چاکلی اگر رویم بدامن درین بخت
 اگر اعتراض رفت ز دشمن درین بخت
 اگر شنوم ز شیخ و بر من درین بخت
 عرفی کسی است لیکن چون من درین بخت

گر ساختم بمیکده مسکن درین بخت
 خواه از دستم گیر دلم باز روی لطف
 مان و دم من ز آتش عشق رویت
 در فصل گل که جوشن جنون است انصحا
 بر شعر من که دوست پسند می میکنند
 رد و قبول خلق چو کیو نهاده ایم
 خادم چه بهره گوئی غالب گفته است

خادم چه رزه گوئی مالک گفت
عرفی کسی است اینک چون من پیش

روایت الحاکم

<p>حسن او را نیست زیور احتیاج میرسم از ملک استقامت ایک پر سی صیت بداند جهان اندرین دیر خراب ای ساسیم مستفید از غیر طبعم کی شود گر بخوای حاجت خود پس مرا تیغ ابرویت بنحادم کنند</p>	<p>زلف نبود بر رخ خور احتیاج نی بودار سیم و گوهر احتیاج هست از هر خیر بدتر احتیاج نیست دیگر غیر ساغر احتیاج نیست مریم راز شوهر احتیاج غیر حق هرگز زد دیگر احتیاج قتلش نیست خنجر احتیاج</p>
--	--

روایت الحاکم

<p>بعد ازین هرب ملک با من صبح در شبی کانه بستم آغوش از غش طاقت همان نزار و صبح بگریز دیم گل بهم خندید و بلبل نغمه و معلوم</p>	<p>چاک می گردوز غمهای شوم و صبح ای خوش باشد که گذار فلک از صبح میشود خورشید ناحق میماند با صبح ای چه عرفی گوش کردن از خند و صبح</p>
---	---

گر نگشتی صبح می کردی شب بچرم تمام
بسکه افزون است خاوم برین احسان

ز نیندم دست خود بردار ناصح منی کردی مراد گیر نصیحت بجواب استشب می سرگیزد ز بالینم برودر کار خود باش خلایق عشق هر قوی که باشد خدا را تن زن یکدم جان سخت زن خاوم بغیر از ترک عشقت	نخواهم کرد ترک یار ناصح اگر می دید روی یار ناصح لکن هرگز مرا بیدار ناصح مرا بر حال خود بگذار ناصح به پیش من مکن اطهار ناصح کلام تست آتشبار ناصح منی دارد در گرفتار ناصح
---	---

دلیف انخار

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ بی لبه سرمین تو ای لبر شکر شکن من ز دشنام تو کی زخم و تی ز سیم از زقیان ترش و میها چوی آید	کی کسی باشد بدوان همچو من نا تلخ درد باغم همچو طفل میشود با دلم تلخ گود د آن لبهای شیرین آرزوم تلخ بر من کجسته یاران میشود ایام تلخ
---	--

جان شیرین درین مانا گوارای خاوم است
 بوزخ و زلفش بمیداریم صبح و شام

انمی شده است چهره کن خنجر سرخ	ماند لاله که فصل بهار سرخ
گشتم به عشق آن بت گلگون خال	باید علم کشید بروی مزار سرخ
در باغ حسن قد تو سر و زرو سمن	دست تو دست چو دست چنار سرخ
انمی شدت چشم تو سرخ ای عکاست	وز چشم گشت دامن دلنگار سرخ
شب ز بسکه نخت دل از دیده بختم	چون لاله زار گشت همه کوی پای سرخ
صد طوبه شفق ز بهار است و جهان	دشت است بنهر لبسبر و کو بهار سرخ

امروز و جهان بجز از بحر چشم من
 خاوم که دیده است در شاهوار سرخ

ز روی خویش گران شوخ و لقا بکند	نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
مگر بش که شهید نگاه تو هستم	که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند
از خواب به بیدار شمع مراد بر	یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
پی حصول مراد از خدا و عا میخواه	که اولس از کرم خویش ستیاب کند
فروغ ماه مانع از نور مهر رخس	بشبه که آن بت من سیر بهتاب کند

بجزم غیر که نوشد شراب آن نیست

از آن چنین که دلم از غم کباب کند

نصیحت تو بخاوم عبث بود و اعظم
 بکن خیال که اول تو به از شراب کند

دم ترع است ببالین آن یار نماند
 مستی چشم کسی بر زهوشم اینک
 تا نظر برخ او کردم و در کوش جا
 مست کفش بر آه طلش با نخشید
 نیست از آدوش از غم در آن برگز
 باغبان گل بسید که در لیل به قفس

آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
 می کشان کار من از خانه حمار نماند
 آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
 در یک آبله فی که در و خار نماند
 هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
 ای خزان زهد بیار و نقی مگر نماند

خواوم امروز تنهای خود می گرد
 قیس دروشت و فریاد بکس نماند

یک عروس است جدا داشته و یاد چشم
 من دیوانه بگوئید بدست که دهم
 دیگر از صورت زبا کو نقش که کشد
 دل بدم بوس و نفوس و دم اسیر

گشته یک صید فریبده صیاد چند
 یکدی دلم و بهشتند بر یار و چند
 گشت چون عورت تصویر و هر چند
 یک با گشته گرفتار بهم چا و چند

نکته گیران بکین اند که ایک ناحق
غمزه و عشوه و از تو قتل دل با

نه بر آزند بیک شعر تو ایراد خنید
این چه ظلم است که یکمجموعه جلادی

کشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشد از نذر اشعار من اوستادی کند

عرق بخار من گشت از مستی نمایان
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه
سرم افغانی زاریا و این اختر شایا
زدم چاک گریبان دل صد باره خود را
پس از عمری که بگذشتم بوفش لیک لیش
دل شوریده را بر جا که بردم مضطرب

چه حیرت داشت کاخم بر خوشنایان
ز غمهای شبنم محرم چاک دانا
درینا یار من شب که انا و شبستان
ز آغوشم چو آن گلگون قبا بر چیده انا
نظر کردن دشوار از خوف قبا
مگر جمعیتش حاصل بان زلف پریشان

سراسر کان گوهر گشت دهم فقر شوم
ز فیض طبع من شبنم کلک گوهر افشان

دل بسودائی سبز زلف کسی هم شد
هست صدمه تر از قتل منش اقبالی
شبنم بان آتش رخسار که رفتی چمن

چشمم از حسرت دیدار کسی نرسم شد
اینچنین قاتل مباح بدوران گم شد
آب زن تالاب بحر برخ گل شبنم شد

مگر امروز حدیثی ز سر روی تو رفت
کاینچنین مجلس با خسته لایم هم شد
شرط تعظیم بحر ابل تو واضح منسند
بیش کس جویم محراب نشستم شد

زده ام پالیش جہان ای خام
غم عشقش که ازان روز من بدم شد

خبر رسید که امروز یاری آید
جہان بکام من لفکامی آید
پیام وصل ازان گفتار می آید
بیاغ زندگی من بهار می آید
بچشم عاشق حیران قرا می آید
ہر آن عبار کہ از کوی یاری می آید
خیال زلف خوش پیش چشم من
چہ باعث است کہ لیل و نہار می آید
سنم کہ غفلت گنام پر ششم کنند
مرا چہ خوف کہ روز شمار می آید
زلفت بر سر زلفش چو دست کوہ
بس این رازی عمرم چکار می آید

بہ بحر کرم و خادوم کسیکہ خطہ تر
بدست او گہر آبدار می آید

کی دل من او عشقش آشکارا کند
چشم اشک لودہ ماتحت رسوا کند
ز آتش دوزخ چہ تر سوز جہان کند
مردم آبی کجا غمی ز سر ما کند
حیف بر آن عاشق مجور می دید کہ
بی خیال روی جاناب تنہا کند

هر زمان از ذوق اعجاز جان بخش او
می گنج جوین گل نداید در آغوش من
عمر با باطل کاری اشتهم سود داشت

مرگ عیسی صید جانی ثنا میکند
غنی چند بجا آن شب که او دایمی کند
بعد ازین منیم چون از من چه سودی کند

در محیط عشق خام تا که من افتاده ام
سوز اشکم گاه زیر نگاه بالا میکند

در سینه من عشق تان است بپیند
آن را که بگویند فلک چیست جز نایان
در قامت خوابان شما که رفار
امروز بگلشن خبر از آمدن کیست
زین پیش برفته است از سینه و اینک
از شهر عدم صفا سودی است نایان
آتش زده برستی خود برق زمت
آن صوفی صبا فی که زدی لا تقاوت
رویش نهفته است از این کسوی مشکین
آن لبر و درمگان که از وجان نتوان در

آتش تن خاشاک نایان است بپیند
از آه من خسته و خان است بپیند
سر تا بقدم فتنه عیان است بپیند
نگر کس من چشم و نگران است بپیند
جان هم زتن خسته روان است بپیند
خالی که بران غنچه دمان است بپیند
در راه فنا گرم روان است بپیند
رقصان بدر در مغان است بپیند
خوشدیده ابرینان است بپیند
در کشتن من تیغ و سنان است بپیند

دل می برد امر و ز کجانش بفصاحت

خاوم چه بلا سحر بیان است بپیند

که ز نیشان رفته اند دل بیماری آید

صدای تیشه فریاد اگر ساری آید

بصر از شهر کنعان صدبار می آید

علاج من از ان لبها شکری آید

گر امشب نسیم از کوی آن دلبری آید

اگر باد در نیلوی بر آرزو آید

ز لیلی که یوسف طلعتی پدید آید

ز چشم ناتوان یار یارم گر آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف خشارش

بها خاوم از روی نکتت گلزاری آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف خشارش

بها خاوم از روی نکتت گلزاری آید

بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد

الا دلو که قید بزلف نگار شد

چشم سفید و درخت از انتظار شد

و چشم بلبلان گل و گلزار شد

اول ز راه دیده دل من تار شد

اقتاد آنچنان که همه شعله زار شد

رسوا شد و دلیل شد و خوار شد

آینه چون مقابل آن گلغذر شد

آزاد نیست هیچ دل از فکر زور کار

دیگر و اما رخسار تو قفس

آن گلغذر تا بچمن گشت جلوه ساز

چو آمد آن صنم بر پیش از سر نیاز

ونی شب بیا و شمع خورش آتشی بدل

دیگر چه باقی است ز خاوم بشتن تو

بگلشن گز قالی روی آن گلشن افتد
 نگیرد خون به هر گز موی از دست نگذارم
 تا شامی کند هر کس که آن لطف قدور و
 رواج کفر و اسلام از سر نو تازه نگردد

ز تاب آتشین خسارش آتش در چمن افتد
 بجشتر دامن قاتل اگر در دست من افتد
 کجا سبیل بسوی سبیل سر و سیمن افتد
 اگر بر روی ولفش چشم شیخ و بهمن افتد

برای عشق تا خادم بنام غربت افتد
 کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبحا حکایت رویش چو در چمن آورد
 کسیکه قصه عشق شنید گوش دیگر
 نشان از من گم گشته آن کسی دریا
 چنین که دیدد یعقوب و شنید امیر
 شب گذشته حرفیان ز خوشترین فتم
 بسینه ام که نمان بود در از عشق بجان
 عرق ز شرم رخ لاله و سمن آورد
 ثجا بقصه مجنون و کوه کهن آورد
 سرع که از آن سیکون و من آورد
 مگر مصر صبا بوی پیرهن آورد
 پیام یار چو قاصد بسوی من آورد
 ندانم آه که امشب در انجمن آورد

کسیکه در ره غربت تا چون خادم
 کجا در سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ خسارش گلستان یاد
 در چمن شد غنچه و آن لعل خندان یاد

<p>از تنویر چشمش یک سیل شک دکنا بر صبریم سن چو آب نیل را چون لب شیرین خط پیش آمد نظر از تماشای لب قد و رخ آن جوش</p>	<p>جوش زد از این کج باز تو طوفان باد پیر کنعان امر از آن شیم گریان باد یک بیک را ز خضر و آب حیوان باد کوثر و طوبی و هم فردوس صنوان باد</p>
<p>اگر بیای تلخ و آه آتشینت خادما و سبدم اشب مرا از برق و باران باد</p>	<p>اگر اشب سفر آن بت طناز آید گر شوی سایفکن بر سرم اطلی بر قدس شوخ زان بیان سدا عجم فیدان برین رازد دل فاش شد و بر سر بازار رسید</p>
<p>خادما بر در ایستدین چون شرقی تا ترا از حرم قدس چه آواز آید</p>	<p>عمر مگذشته را مباد و گریز آید مرغ اقبال من امروز بر و از آید از پی صید کبوتر که چو شهباز آید بعد از نیم چه در خون ز غماز آید</p>
<p>دل روشن کجا اگر دلفت تیره گردد شیدان نگاهت گر طبعیه نهار داند بعیر از نعت آن ساعد منند آست</p>	<p>ز خاکستر مگر آئینه روشن پتیر گردد زمین و آسمان هر دو بهم میز بر گردد رسد کربوی صندل در ناغم در گردد</p>

تماشا بای بزم بهر عالم سجایا بید
دراز شب بچران زلف یار بید
چو کوب تا سحر یزد و چشم قطره با شک

بچشم تو تیا از خاک پای یار گر رود
صدایان بنیدار که آغاز سحر گردد
شبه و در دل که یار و آن ترک تو گردد

بید نیار که ناید از عدم کفایت می یابد
کجا ممکن که خادم در صدف قطره که گردد

زاید کجا ز گوشه به بازاری رود
ز نسیان که گشته است ششم تیره و دراز
منفی نشد خانه دل از عشق او
سیوده نیکر در باغ باغبان
اینک بگوش میخوردم مژده شفا
کر موی دلا سوی بازار عشق

کمرغ خورفته بگلزاری رود
و کمری گلز گیسو آن یار می رود
اینک بر بند بر سر بازاری رود
نظاره ام خسته دیواری رود
بین کان مسج بر سر بیماری رود
کایجا هزار سر مع و ستاری رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کن
فرهاد و در بر سر کساری رود

چه خط سبز خسار او نمایان شد
بزم وصل تو کردید کایتا قیاب

بگرد صفی گلزار سبستان شد
بگنج بجز تو ناز انصیب حرمان شد

چنین که باد ز جانی برد غبارم را
مرو بسیر حسن بعد ازین که دامن من
ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان
شب و صبا چو کو ماه میشود پایب

مگر بد آنکه مرا رتبه سلیمان شد
ز خون فشانی دل نسر گلستان شد
بلائی جان مرا اگر بهای پنهان شد
همین که چشم کشادم سحر نمایان شد

م

عبت بکوی تو آن و لغکایر بیان شد

صوفی چنان میکده مست و خراب شد
رحو بیار بر بن سکین خدای را
اگر فی ز حال من مبتلا هنوز
میسوخت دل ز آتش عشقش و اگر
پنهان بزی زلف نشد روی او
دوش آن پری رخ که ز من نمی هفت و
ماز گردش زمانه چه وروا کند کس
بر دم میان آتش و آبست مسکن
خلوم نوشت هر که مضامین آبدار

کان دلق و جبه بر بن بجام شراب شد
تا چند این جفا که برون از حساب شد
ای نخبه ز بهر تو ام خورد و خواب شد
خندیدش بران چو ملک و کیا شد
در پرده سحاب پنهان آفتاب شد
برقع ز رخ فکنده بمن عجب شد
کو در جهان بگردش حشمت خراب شد
تا این دلم بر آتش و چشمم پر آب شد
ماش بد فر شو انتخاب شد

در دل ز پیرانه سرخسخت جوانان کم نشد
بعد ازین سطح فلک بر سر بوم و بلی است
صد بلا بیدار شد از چشم خواب بود
سوج سیداب سر کم رفت بر اوج فلک
غیر برگ اینک نمی بینیم علاج خود که
خاک در راه و فاکر دیده ام لیکن هنوز

در سحر بهم پوی زین شمع تا مان کم نشد
و چشم از سیر صحرای و بیابان کم نشد
قتنه ما در خواب هم زان چشم فغان کم نشد
تا هم این فغان سوز چشم کم این کم نشد
در دمن ایدوستان بگز ز دران کم نشد
بر من نخست بایران جور خوبان کم نشد

کاوش دست خون ز چاک این شد فزون

و چشم سودای من خام ز زندان کم نشد

در چین یار گلزار آمد
آن بت چین چو زلف خود بکشد
ساقیاز و دمی بده کاینک
وار بنیدم ز منت شادی
خوش ز بهر نشایر شب
معتسب مست بود فتوی داد
ز آتش طبع تست ای خام

و چه خوش جلوه بهار آمد
نخست نافه ستار آمد
جان من برب از خمار آمد
غم آن یار غمگسار آمد
دل غمیده ام بکار آمد
که نوشید می بهبار آمد
شعرایت که آبدار آمد

شرح غم فراق بر پایان نیرسد	در دیکه در دل است برمان نیرسد
تا ساکنم بوجه آن گلفزار خوش	در خاطر مپوای گلستان نمی رسد
ماروی صبح وصل بهیم از کج	تا این شب فراق پایان نمی رسد
پرسی چه پیمان و پویشانی دلم	چشمه مگر زلف پریشانی نمی رسد

خادم بصره کوش ز سحری سحر او	در رخوان وصل دست باسان نمی رسد
-----------------------------	--------------------------------

چون زنا ز از خانه بیرون آن سگ	از صدای پاشن بر پاشو میخسود
از برای دفع چشم بزر من محفلش	سینه مجر دل سپند و آه اخگر میشود
نیست آن مهر و میدانم که شب از یاد	خواب گم از پرده های چشمی آخر میشود
در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه	شاخ گل در چشم من مانند خنجر میشود
قطره آب ارچه در صورت مثال گوهر است	لیک در رسته با همسایگی بر میشود
من نخواهم شهرت حسن کلام از زبان	طائر مضمون کجا محتاج شهرت میشود

از کلام هر زده گویان کی دلم گردد طول	خادم از سنگ آب ریای می کشد شود
عشق تو کی از دلم بیرون شود	از عبارت کی جدا مضمون شود

تو امینی و کم مهری کنی
پیش او مشاطه گذار آینه
از گون نجبی من حرفی پس
ره نداد او گردون خلوت
دود آهم گر کشت سر فلک

من چو می بینم غمت افزون شود
تا نه او بر حسن خود مفتون شود
گر نویسم من الف بهم نون شود
کی خیالش از دلم بیرون شود
مهر و مه ناپدید در گردون شود

هر که در وصف قدس راند سخن

همچو خادم شعر او سوزون شود

دوستان فصل گل آبرو یاب کنید
خاک از ان پایی نگارین بچشم نهد
جان خود در غم شیرین سخنان بگوید
راست گفتن قدس هیچ ندارد
جلوه دخت در از پوشش بر دل برود
فصل گل سر و دیکبار هم می داند
دوستان خوردن می باد و باران
در جهان نیست بقا این همه خدایت

باد و چنگ گرسیده آبا و کنید
سیم و زر دست به گریه بر باد کنید
بهره کوه کنی تا چون فر باد کنید
قریان چشم بران قامت و شما کنید
می کشتان و در ترا نشسته بر باد کنید
آه در نچه ام از برک گلی بگو کنید
حجره بر خاک چو زبردمر ایاد کنید
فخر ز نهان بر مال اولاد کنید

ای بتان بنای فرمان باشد خاوم
برحم سازید برو یا ستم ایجا و کنید

خوبان قبل من کمر خویش بسته اند بر زخم کشتگان تو مرسم ضرورت این نمان هر چه دیون بهت اندین رفتن مرا محتسب شحنه شد حال	تا عهد با رقیب جانیش بسته اند الاس یزه بر جگر ریش بسته اند در را بروی مردم درویش بسته اند چون راه سیکده زین و میش بسته اند
--	---

وارسته اند همچو من آنانکه خاوما
دل را بر لطف آن بت بدکش بسته اند

ستم تو بمن کشته چه خوبان کردند خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر گر همین بود که در گریه بدارند مرا غیر یک جلو خورشید از این میش نمود از جفاکاری خوبان دل آزار پس کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد خاوم از دیو و حرم نیست مگر در	سزنگون بر سر هر زخم نمک کردند بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند از فروغش رخ هر ذره دختان کردند چه ستمها است که امروز نه جان کردند خانه دل همه آن روز بویران کردند مسکن من ازل کوچه جانان کردند
--	---

کو را بمن لشده صد بار گذر بود
امروز کسی را که هر دوی تو نظر بود
در دیده ما منتظران کل بصر بود
مقصود شبا غم دل تا بصر بود
مشکل مسیری تو ام راه گذر بود
از فتنه گر بیاش هم این طرز گذر بود

در ناله ام امروز ناله چه اثر بود
آئینه صفت دیده نمی بست خیر
کردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
مار الشب بجز زیاده شماری
امروز بس از جور قیام ستم اندیش
ز نسیان که دلم بر روز دیده گاه



خادم بگلستان ز غم من سحر امروز



گل خاک گریبان و صبا خاک بصر بود

نه بیند تا که روی او بخود نسکین نمی یابد
آسی را بهرم خود بر سر بالین نمی یابد
قرع خلیش چون رسته نسیم نمی یابد
ز بانفش میوه فردوس اشیر نمی یابد
آسی را گشتال خوشن خن دین نمی یابد
ولی در گوش خود آوازه تحسین نمی یابد
اگر عذری بقتلم آن بت پرکین نمی یابد

نشان عیش و دوازوی دل غمکین نمی یابد
دل بیار من آیا بغیر از صورت دیبا
بغیر از چشم خود من حاجی ابی نمی یابد
جشنی که لذت سبب بخندان آگاه
بلی آئینه باید داد در پیش که تا بیند
مزاران شعر بهر گوید از شایع درین
بگو شدش که گوید خواند خوبان بتان

غم فراق تو امروزش گران آمد
بنام من ز تجاهی بخنده گفت
ستاع صبر خود حمله بر گشتند
بآه و ناله من گراشتر نبود چسپا
مورازی شب سحران زلف یار پس
و گر برون نتوان کرد دیکه مش تا گل

چه بابر سبت که از وی لم بجان آمد
چو ذکر بر سر بریش ز عاشقان آمد
چو عشق خانه بر اندازد میان آمد
ز روی مهر من یار مهر بان آمد
که این فسانه ازو سرسبز بیان آمد
خیال روی تو در دل نشان آمد

روا دارد که با بر چسپ بر خادم
بین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک دارند
من از خبر آیدنش سیرم از خویش
گر جان بدر آید ز تن من نبود غم
از زلف و رخ خویش تبان تنم انگیز
خوبان چو بر آرند حدیث از دهن من
هنگامه محشر شود آغاز یکایک
از نجات کجا دست فدا این که حرفی

چون قبله نارونه بسوی ذکر آرند
ای کاش که او را بسیم سحر آرند
مارا مگر از کوی تو ای جان نه براند
صد فتنه و آشوب و بشام و سحر آرند
از عجزه گویا ز نعلان شکر آرند
بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند
دستی بیان بت ز زرین کمر آرند

از خنده پیربان شکرین لب
عشاق نکت سر زخم جگر آرند



خادم شده ارزانی نقد سخن
ترسم که نه شعر تو به رخ گهر آرند



چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
که یک بیک نگاهش ز دستش نال شد
ز بخت روشم اشب مرا وصل شد
ثنون چو آینه پیش خیش مقابل شد

بچشم فتنه گر یار غمزه مثال شد
چه سحر بود ندانم بچشم فغانش
رسید آن سه تابان ز مهر بزمین
غور حسن چو از لی نه صد گردد



بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه که ام لبیل شد



یعنی زمان جلوه سرو و من رسید
بلبل ترانه سنج لجن چمن رسید
یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
یک یک غمزه بردن بیا من رسید
از دست سحر آنچه که رخ و من رسید
اینک باغ نوبت زانغ و زغن رسید

ساقی بیا که مژده خوش در چمن رسید
آمد بر قص شاخ گل جیش نسیم
دیدم چو زلف و رویتو ای ریشه
هر فتنه که بود در آن چشم نیم خواب
گویم بر روزگار وصال تو سحر
آمد خزان و بلبل و گل از چمن رفت

خادم چون شاع معانی تحریر کرد

با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسم شوز سودا افتاد
روزیم امروز چو فردا قیامت
خواستیم چون که ز صحرای جنون بخریم
خورگرم دیم دیده شود جانید
شانه ما دست با نخیلف سلسل است
چشم شو خوش که مستی بچمن نگران

باز رخت من دیوانه بصحر افتاد
و صده وصل تو ای جان فردا افتاد
خار دامن بگیرت آبله در پا افتاد
چشم هر کس که بران صورت بیافتاد
چاک از پنجه غیرت بدل ما افتاد
آتش در سبزه ز گس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چشم خفا

قصه عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن شب بستم دامن دیوار بود
هر که در آئینه خانه آن پرور اید
در شب بجز آن که آب چشم خود بچشم
شب پیش او رقیبان گرم بچشم
گر نبرد مریه بسوی صومعه عین من

از بهار عارض او گل چشم خار بود
از تیر سربس چون صورت دیوار بود
پر تو مهتاب بر من سخت آتشبار بود
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود
جایم از روز ازل در خانه خمار بود

شب که خون دل ز راه دیده خودم

کوچه آن گلزار از اشک گلزار بود

خادم خود رفت شب دشت کی

خداوند

تا سحر که در خیال چشم مست یارب بود

خداوند

ز آه سوخته ام و در آن قدر گردید

که یک طبق تیره آسمان نگر گردید

بروز و عده لیل وصال آن مهر و

ز ظالم سحر از شام پیشتر گردید

مقیم منزل خود دیگر زمان نگر دیدم

بسر چو ریک روان در سفر گردیدم

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم

بروی یا زلف کردم بوسه گردیدم

بجای نرگس بیار در چمن امشب

بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت بزمی درشت طبعان

کجا ز بقیه فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان انقدر بیهیدم

که عیب مردم و انا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سبزه راه آگاهی

چون ز خویش بر فتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنگین بر ایدای خادم

غذای من چو ز خنابه جلگه گردید

شبی که دست گریبان یارب بر گردید

چه خوش بود کفایت من سحر گردید

هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی

بخش شورش و هنگامه و گر گریه

تو بنگران بل خود دهنده جافقیر
نمود ابر بهار است این شب یاران
چه شد که ناله گرم است آه تشبیه
مثال تیر هوای کربش بالایت

در رون سینه خود رشته را گم کرد
خوش آنکه جای میخانه از سحر کرد
کجا بسنگ دل یار من اثر کرد
خند غمزه او راه بر جگر کرد

امام شهر مسجد یافت خادم را
بگویی بر در میخانه اش خبر کرد

هر که در بوی تو ای احسان می
قاصد امروز که از نزد جان می
نشانه نوحه که یار از ره اخلاص و نسا
زاهدان واقف اسرار خرابات نمید
روزی که چند بهار است سنا ز می بسیل
غوطه در بجه عشق تو مرا بید زد
غم ندارم دیگر باز می این پیکر
پانادن بره عشق تو شکل افتاد
خادم امروز بخت شکایت بجا

کی قرارش دگر از بلخ جان می
چه پیام هست که بس خنده زبان می
بر سر تربت من فاتحه خوان می آید
کشف این راز پس از پیر میغان می
عاقبت بر سر گلزار خزان می آید
چه غم از عقل و خورین گلبران می آید
حالیا در برین بخت جوان می آید
هر کس امروز ز دست تو بجان می آید
آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهر و که شربت و شادمانی
دل ز درشت داشت عمری بصره
می طید بیا عشق و جان جانان سید
نامه آن یار یارب کی رسد دست
بیخود بیای که می آید بر این می
و اعظم منبر نشین را کی کلامی شنوم

تا سحر که خواب آرام از دالمی برد
چشم آب افشان من نیکت برامی
منی بر خود کی باز در مان عیسی می
قاصد کم کرده راهم راه عشق می
چشم پرست نوسانی بهوش از می
حاصل اوقات خود ناحق بفرغ می



ناکه خادم جانشین قیس فریاد است

عشق او را که گلبوه دگر بجزر است



حدیث عشق پایانه ندارد
خوشا دست جنون باست یار
سیه روزی است و فصل بهار
ز یاد صبح رخسارش که باشد
ز تیغ ناز او کی می توان رست
بغیر از خال کوئی آن یزید
حدیث بجزر خادم چند گوئی

بیانش از من اسکانی ندارد
که تار در گریبان نه ندارد
کسی کو گل بدامان ندارد
که چاک در گریبان نه ندارد
اگر عیسی بود جان ندارد
سرخسار من هیچ سامانی ندارد
خمش کین قصه با پای ندارد

امشب که جام ده عطای منوش کرد
 پیش من که شاه نواز دگدای را
 بی اختیار اشک آن کرد از چشم
 آتش مزاج است بپاشد خویش
 بر باد بوسه اش بخت می بلم هنوز
 کی ممکن است تارک دنیا شودی

منت اندو که فارغم از عقل و بنوش کرد
 گراونگاه بر من بشپینه پوش کرد
 هر کس که قصه من غمخیزه گوشت
 بین برق خود بسوخت چو شمشیر
 خوش آن لبی که از لب و شکر نوش کرد
 تا آن زمان ترک ز خود عقل و بنوش کرد

خادم بستی از در سیحانه چون رفت
 ساغر بکف گرفت و سبورا بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ و انقباض
 نگومیش که شهید نگاه تو هستم
 پی حصول مرام از خدا عامی خواه
 فروغ ماه مانند نور مهر خورش
 ببرم غیر که نوشد شراب آن سبت
 اگر خواب به بیند مرا شبی در
 نصیحت تو بخادم عبت بود و اعظ

نهان شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نمکشد شاید آن حساب کند
 که او بس از گرم خویش مستجاب کند
 شبی که آن بت من سر مانتا کند
 از آن بهین که دلم را زغم کباب کند
 یقین بدان کنه دیگر خیال خواب کند
 مکن خیال که او تو به از شراب کند

<p>داد و داد از دست این شوخ میستم نیاز دار خفته دل از شکست خوشتر آید از دار شب عجب گیتی با بهم نیاز و نیاز و دار جا بهم فراد و قسور را سبک از دار چون طلبم ز من ویر کشید و باز دار مرغ سمنی را طعمم قوت پرور از دار</p>	<p>نامه رسته نگاشد و لقا صد باز دار خاست فغانی که یاران ز درون دار بود از دامن کشی از دامن زیبای دار فرق از شاه و گلد در بارگاه عشق دار دل بشرط بوسه ز من برگشت از دار بر فراز حرم هفتم میزند دلکش دار</p>
<p>جان بهم ز تن خسته برون شد چون گداز دل نایه صد شود چون شد چه توان کرد از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد دردم زد و آه فروز شد چه توان کرد پیشش گم این صید زبون شد چه توان کرد</p>	<p>دل از غمت آغشته چون شد چه توان کرد بی فصل گل امروز که از وی نه گشت آن زاز که از عشق تو در سینه نهان کرد دست از من بپار بشوید حریفان کرد بر مرغ دلم تیرنگای نزد آن ترک</p>
<p>خادم بهلم داد گوی عیش و گوی غم ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد</p>	<p>خادم بهلم داد گوی عیش و گوی غم ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد</p>

گویند کان پری دل من از نفس بزد
از دار گیر بادشبه عقل و ارشید
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت
چشمم ز اشک بروی جو بیاورد
ای دل بدان یقین که معراج عشق
یارب چه حیرت است که دل از اینک

آگه نیم قسم بسلیان که چون ببرد
هر کس بناد خود که بلب خون ببرد
زین غم مراد و چشم بصیرت ببرد
سیر تو سرور اینچنین از سکون ببرد
فرما در راه خویش که بر بسیتون ببرد
از یک نگاه خویش بت و وفون ببرد



خادم بصیر کوش کسی زین جفا و ظلم



کی انتقام خویش ز گردون دون ببرد

بچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
سالمها بر درت افتاده ام آید تو
همه جوان چهستم کیش بشهر عشق
من که بی بال و پر طاق پر زاری
صورت ناقه چو عمری است کنایه
عاشقان را چه بود چشم و فاذ تو بود
عشق خوابان لب خود که در گریه خواهی

یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد
باصیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد
بهر خود پس تو که ادا داری خواهی کرد
از چه صیاد مراد رقصی خواهی کرد
گوش تا کی بصدا ی جری خواهی کرد
گوش بر حرف چو رب الوسی خواهی کرد
باز خادم ره پیش بخشی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کویتومی آید
 طعید نما روا دارم و خود را کشته پذیرم
 نه جایی ماندن فی بای ماندن بسک بیدارم
 فربس تکیه مخزن به به خدا دیگر
 پیامی میرسد انیک لبهای شکواری
 بان خیمه گیسویت بان شمشیر بر دست
 که زوی در مشام لبوی گیسو نوی
 مرا هر که یاد آن تیغ ابرو تومی آید
 قیامت بر سرم از تندی خو تومی آید
 مرا خوابش ای جان از تو تومی آید
 دل بسیار شادان شو که از تو تومی آید
 به بندی و کشتی هر که بقا تو تومی آید



مگر آن خادم بیا عشق تو بود آید
 که ز نسیان شور نام از سر کویتومی آید



ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید
 شب فراق بس گشت و من بی گیم
 ز آب دیده خود متی همی دارم
 فکند بود مرا عقل و راز ره لیک
 رسد بان گل خندان شتاب زدن
 بره مقام گشت و به خطه زستم
 در گریان کیم از خلاوش خام
 که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید
 بلای جان چه بران خنده سحر گردید
 که سرد از و بدی آتش جگر گردید
 جنون بادیه عشق را هر گردید
 نسیم صبح چو لاله ز نامه برگردید
 چه خوش بک عدم از جهان سفر گردید
 قلم بوصف لب یافشگر گردید

هر که در دست و آن زلف معنبر دارد
 واقف از گردش افلاک نکستی تا حال
 ساکنان در ریخته بجز نمی نهند
 تاج شاهی بجز از خاک رسی ندارد
 و لم از عشق گرفتار بلا چون نشود
 از نعل قد و آن چشمه شیرین لبش
 هم کشاد گره کار خود یک دارد
 این کنایت تو از گردش ساغر دارد
 و اعظ این جلوه فروشی که منبر دارد
 هر که از خاک دریا رخ و افسر دارد
 سوزد آن خس که ره خویشین برافروارد
 عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد

خادم امروزم از شعر و سخن چنین
 که عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تابوش بهاری دارد
 صید از تیرنگه کرد و بگذاشت مرا
 داغ برداغ همانا بدلسش می افتد
 کی خیال تو شود دور که در دیدن
 ره کاشانه مایا پر سپید از ان
 زخم شمشیر گاه متو بل بردارد
 خادم امروزم در خم خلافی افتاد
 بلبل دل بجز از ناله کاری دارد
 ورنه صیاد بفراک شکاری دارد
 هر که عشق صنم لاله عذاری دارد
 مردمان رشوب و زقراری دارد
 که دگر بار از ان به نه گداری دارد
 هر که با چو تو سنگ سرد کاری دارد
 که سر عدل از ان ظلم شعاری دارد

پس از عمر کی امروزم نکوبی و چارفتا
اگر افتاده شد دشمن مشوغا فلز آزارش
از آن وزیکه افتادست چشم من بگو
شال طوطی آئینه می دارم سحر با
همانوسه های بجز حسن است ای این
بدینا کمالان هرگز نباشد از سر حجاب

ز بختم ناگهان بنجا قیسان گذارفتا
خلد در پای مردم بیشتر در ره چارفتا
رحیم من سراسر جلوه باغ و بهار افتاد
کدام آئینه رخساری زین رو چارفتا
نه چین است این که بر شیبانی آن گذارفتا
نم چون بخته شد در دم جوار چرخا افتا

منی گفتم ترا خادوم که در صحن چمن
بگمازاه آتش بار تو آخر شرار افتاد

با بر عشق او بجان باید کشید
سرگرنه است امروز از رخسار
فضل گل آمد کنون از میکن
گر کشم خود را بسوی بوستان
در محیط عشق ناپیدا کنار
استخوانم را در پیش نهاد
بهر بار خویش خادوم از قریب

روز و شب آه و فغان باید کشید
ساقیا رطل گران باید کشید
جام می در بوستان باید کشید
مشتی از باغبان باید کشید
خوشترین را در میان باید کشید
پیش سگمای تبان باید کشید
ز بنجا کنون بجان باید کشید

و کرمی از آتش دوزخ چه حسابی دارد
 بر رخ می کنم از چشم دل خویش نظر
 تا توانی ز بر مردم نادان پر میر
 ساقی دولت جشید پیش پیش است
 بوسه هست سوال ز لب یک هنوز
 بسمل قطره آبی که نخست جان داد
 حرف بر مردم و ناتوان باید زد
 گر ندل سوخته شد از آتش عشق جان
 پائنه در حرم سیکه ز نسیان گشاخ
 آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
 اینک ای طوطی خوش بگویش نغمه
 لطف خشنکی بگردم و دهن رست
 خانه بردوش بخود منت منم نکشد
 بهر طری خود هر که مرا می خواند
 بامی و یار اگر نست باشد خام

برم امروز ز می عالم آبی دارد
 چه شد از یار بر خسار نقابی دارد
 سخت تر صحبت ناهنس عزابی دارد
 هر که امروز بکف جام شرابی دارد
 و انکو هست لب یا چه جوابی دارد
 دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
 نیک بنگر که ز نهنگه کتابی دارد
 آه هم امروز چه ابوی کبابی دارد
 محسب خنجر زاز تو حجابی دارد
 چشم ندیده من حال سجابی دارد
 بانگ مگوه هر سمت غرابی دارد
 تشنه سپوده ره خود مسیری دارد
 کاسه بر بختی زاب جبابی دارد
 بنیم او تا چه بهر شمع جوابی دارد
 کنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه انشب سحر آمد
 بر دند ز منی شک حرفیان چو ششم
 ترسم که نه آلوده شود دانش از این
 غول ره من بود بهر کام سخن عقل
 قطعات عرق بر رخ تابنده اوست
 در جامه تنجیدم و چون غنچه شکفتم

کان یار چو خورشید باغوش در آید
 آن بار ز غم جامه در و لوله گر آمد
 ای جان خیال تو که در چشم ترا آمد
 در باد عشق جنون را بهر آمد
 انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
 بوی سحر زلفش که ز باد سحر آمد



از درد دلم ناله بسکیر بسبب رفت



خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

دل خون شده ز سینه بزرگان همیر
 ای دل یقین بد این یامی قتل است
 روشن چهره دیده یعقوب با کند
 بهر شب بجال مرگ در ایم زهر بار
 مانیز جمع دین و دل خویش کرده ایم
 خوش در دیده است خط زهر بار
 دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی

یا قوت و اناست که از کان همیر
 قاصد ز کوی یار که خندان همیر
 بوی خوشی ز مصر بکعبان همیر
 صبح از غم بچاک گریبان همیر
 آن بت اگر بفار ت ایگان همیر
 چون طوطی که در شکرستان همیر
 دست جنون بچاک گریبان همیر

<p>چینی بران کلام که نادان بدوست ای زخم دل بخند که قاتل بسوی در گردش است سلع و ثمری بزم</p>	<p>خوش آن سخن که نزد سخندان سپرد باتیغ آبار و نگدان مهر سپرد مارا چه غم که گردش دوران سپرد</p>
<p>خادم چه نظم تست که اینک راه دور در بارگاه حضرت سلطان سپرد</p>	<p>خادم چه نظم تست که اینک راه دور در بارگاه حضرت سلطان سپرد</p>
<p>خط سبزی که بگرد لب جان باشد پر تو حصن تو از بند نقاب است ابرو نهین شان ز زلف تال صد چایست زنده ام آرزوی تیغ تو دوران دارم چشم آمو بود و دام ز من چیست سوزن عقل نیاری بکف هرگز</p>	<p>همچو خضری که بسر شیشه حیوان باشد شمع در پرده فانوس پنهان باشد آینه هم بر رخ خوب تو حیران باشد ای خوش آنکس که تیغ تو بجان باشد گذر من اگر یکدم به بیابان باشد اگر از دست جنون چاک گریبان باشد</p>
<p>خادم ما پیر شد از در سخنان برآ رنده و باد کشتی خوش جوانان باشد</p>	<p>خادم ما پیر شد از در سخنان برآ رنده و باد کشتی خوش جوانان باشد</p>
<p>چون یانغ نقاب بر زده عشق تو چه آتش جگر سوزد</p>	<p>صد شعله بر آفتاب بر زده در سینه اشخ و شباب بر زده</p>

بختم سر خود رخواب برزد
صد غوطه پیشه صد ناب برزد
آتش بمبیمان آب برزد
خوش آن که قدم شتاب برزد

آن یار چو خفت در برین
از ذکر لبش زبانه امرو ز
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ
زین دشت پر آفت زبانه

امروز بدیر خادم مست
خود را بخت شراب برزد

لبش به مغرب اگر آفتاب برزد
بآه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
که در غم تو لبم خشک و چشمم تر گردد
لگان سیر کردگر کمزبان بدر گردد
بشرح عمر ندانم که مختصر گردد
به بجز آه ندانم چه بیشتر گردد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد
شود بحال من خسته مهرا ن شوخ
همین مرا بجان رطب و یابس مضروب
خیال یار که چون دکان چشمم است
حدیث زلف تو کردی مرا طبع آل
بروز وصل غم بجز تو چه نقد است

بزو صف آن لب شیرین عجب آن خادم
که کلک در کفم امروز نیشگر گردد

بیا رخسار کبریا وصل دهم دارد
اگرام زندگانی هر صبح و شام دارد

<p>جان را نثار جانان یارب کسیکند قاصد که می در ایام روز شاد و خند گر یار بارقیبان در لقیات آید ضعف آبخنان اظهار ای که یکنیم رسوائی و ملامت ناصح خوش است</p>	<p>آیا نرنگانی از جان چه کام دارد از وصل آن بر پروشاید پیام دارد نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد از سینه تا در لب صد جا مقام دارد عاشق چکار آخرا زنگ نام دارد</p>
<p>بتان چه وجه که قول و قرار بستند ز بهر محاسب امروزشیش بهرستان از آن بهین که دل عاشقان گنبد بدریر مرده بیاد که توبه رایان بهم چه کار فرو اسلام سجده و زمار بروی بزم بتان روشن از سستی</p>	<p>مخدوم ز بخت اشب شادان پنا مشتوق در کنار و هم می بجام دارد مگر نبود چنان استوار بستند لبوی سیکده در رگزار بستند بتان که طره خود بر عذار بستند بروز بارش ابر بهار بستند مبشوق آن بت گلگون عذار بستند قراهای می خوشگوار بستند</p>
<p>نه عهد بودند معاخر که دلبران خام دل فگار من بهت را بستند</p>	<p>خام</p>

نماشان شراری چون بوی ریز
که صوفی بهم رستی بر درخار
ز غم شامی شب و دیوار
چو شاخ گل زیاده صبح در گلزار
ز نیای و گساختی که پیش یار
که در گلشن شادی هر گل و هر خار

دل در سینه سوزان ز وصل یار
درین فصل بهارستان زندان
نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داد
نوا می خوش کشد از خوش عشتی یار
گر پروانه را در شب بیا مانع نیکو
بگلشت چمن یارب کدام ام و یار



غزلهای چو سبزه عطار و در گلزار
ز مستی زهره دست افشان بهر شکار

آخر بخت من شب چو روزان آمد
فدا کردم که امروزی بیا ن آمد
نغمه زن بر سر گل مرغ سحر خوان آمد
فغان نیست همانا که نه بر جان آمد
دین بهارت شد و هم خنده دل آمد
در رخ خسته من باز ز نو جان آمد
بین که در دست من آن لب پر آمد

بر صبح ز من آن به تابان آمد
در میان من و او آنچه کرد و رها بود
مطر باخیز بهار است بگلزار بیا
غمزه تا چشم سیست تو آموخته است
تا مرا کاز ترس بچشم افتاد است
بوسه داد مرا زان شب زین آمد
خادم امروز به بیت دل ساخته آمد

بکف شبشیر انیک قاتل سفاک می آید
 فلک کز بی تیزی عای گوهر سیکند بزرگ
 ز زخم مار گیسویش غمی گزینیدارم
 بر اصد زبون تن دید و دور انداخته
 بوصف سایه طوبی چه حرفی میرنی ز
 ز عالی بهستان و نمان ادب کی نماند

بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
 ازان بر روی او آنخ چه غیر از خاک می
 چو از لبهای او خاصیت ترای می
 و گرنه هر شکار ی بسته فراق می آید
 مرا ازان راحتی او تنون نبر ترای می
 بر روی بحر بالا تر خض جاشاک می آید

خدا حافظ بود مشب که از دیر سخاں موم

بکف ساغر ز پیش مختسب بیابک می آید

یاد آن شبی که آن سه من غمگسار بود
 آن روز با کجا است که هر صبح جلوه
 اینک بغم همگیند روزگار سن
 امشب ز سحر آن بیت دمی لعل
 از آتش فراق دلم سرسبز بخت
 گر حاصلی نگشت بدورت و تو صیقل
 خادم ز بسکه بخت دل خود بخندید

تا صبح کار و باز به س و کنار بود
 خورشید وارد نظر هم وی یار بود
 در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
 در دیده خواب بودند در دل قرار بود
 آهی که شد ز سپینه بروین تلوار بود
 ای عمر خود بر دلین از تو چکار بود
 امروز کوی یا همه لاله زار بود

یارب آن لبر من خسته و بیمار باد
 دلم از تیرنگاه تو که مجروح شده است
 چون سروکار در افتاد ز ترس با بچه
 تا دم ز نیست از آن بندر با نتوان شد
 هر که در عمر باغوش تو ای ماه خفت
 بر سر صلح جو آیم بر جنگ آئی

بهر دار و ز طیبیان گرش کار باد
 جز خط سبز تو اسب منم زنگار باد
 کارم امر و نه بخیر خلقه ز ناز باد
 کس در آن سلسله زلف گرفتار باد
 بخت بر گشته آن غمزه بیدار باد
 با تو ای عربه جو باز سرو کار باد

خادم مشرب غم و در قمریاجل است

وای پوشیده بدل عشق بتوان کرد
 هر کجا ذکر تو آید مکنم شکوه تو
 راستان را ز سر صد رء اعدا گز
 ز آه من رو مکنند از سر نازک خوبی
 شنبیع دیم ز شوخی حرکاتی که از تو
 قصه وصل چو امروز حریفان گویند
 لعل به و بتکره خادم نبودند مرا

شمع در پرده فانوس نمان نتوان کرد
 تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد
 سر را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد
 بر سر کوه چه آن شوخ فغان نتوان کرد
 نظری بر رخسار اموز از نتوان کرد
 آنچه از هجر بارت بیان نتوان کرد
 مسکن خود بجز از گوی بتوان کرد

در جهان هرگز کسی بکش زنیان کار کرد
می نمودم در شب غم و در صبح دلتا بد
مستی از بخت خواب آلود خود دارم
زادگان در توبه می ناصحی انی در عشق
دوستان اینک تیرا یک لبش شود مجت
من زاران شکوه جورش ببل آید
بعد عمری کان بت مهر وی آید بخوا
شب ز وضع اختلافش حیرت

دل ز من بگرفت آن عهد هم نگار کرد
تانه از دامن شرق مهر زین بار کرد
بر سر بالین گذران دولت بیدار کرد
تا کی گویند توانیم مایه ن کار کرد
ز هر چشم او بجان ناتوانم کار کرد
روی خود نمود و مهرم بر لب اظهار کرد
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد
بار قیام صلح نمود و ز من بکار کرد

نیست در دیرخان اشب چنان بنگار
خادم در وی کش از می شاید بخت

خوش بود عمری اگر در بهم یاران بگذرد
گریه بی اختیار از جراحی را برد
از قفس صیاد کی آزاد مینازد مرا
صد هزاران خار غم در سینه مایه
حرص دنیا را گذر نبود بر آردگان

ورنه آن ماند که بی می روز باریان بگذرد
بعد رفتن کوی اگر در بهم یاران بگذرد
هم صغیران تانه ایام بباران بگذرد
در دلم نه که یاد گل عذاران بگذرد
مورنگی کی بگردش سواران بگذرد

از دل بخون کشته عشاقی بر یاد آید

مجااشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد



اندکی گرا از غم بچران کنم خاموش بمان



صد هزاران غم بجان غمگساران بگذرد

فاصد اشتب از آمدن یار آورد
اشتب طالع خوابیده سر خوابی
عشق آن بغیچه باده پرست ای یار
ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نود
چاک هرگز نکند بر تن خود جانم غم
پیشانی چه سحر بر دل بلبل فاد

داروی بهر شفای دل بپلا آورد
ره سوی خانام آن ولت بیدار آورد
مستم از روز ازل بر در رخسار آورد
چشم شوخش چه بلا بر سر یار آورد
هر که امروز بکف دامن لدار آورد
بوی زلفش چه صبا بر سر گلزار آورد



کار من بود ازین پیش خموشی خاموش



ناذر اول خون کند باز از غنبت بکند
ترسم از بستی ز دست غمناک بکند
کانه دست بر من خویش بر سر بکند
خامه هنگام تم بر روی دفتر بکند

جعد مشکین گردل گر آن بزم بکند
از بکست تو به خود غم نمی دارم مگر
ز نیت بزم مرا بنید اگر فقور حسین
گر کنم تحریر حال طالب بکسته را

گر بیند زهره در قصه یونان منیر	بر فلک رومی خجالت و در منیر
در هوای آستان عشق کو در درخت	طاهر عقل ار کند آهنگ شهیر

یست خادم جو شکست خاطر مقصود	عبدالشکسته ز فیسان کان آن شکر بکند
-----------------------------	------------------------------------

و هم و ادراک گرسا گردد	حل هر علم و مدعا گردد
گردد او را وصال او حاصل	طالع سعد هر که اگر گردد
حاصل عمر او هموم و ملال	هر که در گرد و ماطها گردد
و رع راه که داوره در دل	گود گردد او هوا گردد
رام گردد اگر دلار احم	هم حصول مرام ما گردد
گردد و دود آه ماسه و محرم	کدر آلوده در سبب گردد
گو کلام و گو کلام دیگر	همسر محرم گوشها گردد
ره معدود و در اسم رسول	گردد در ک اسم ما گردد

رویت الزال	شد ز حال دلم آتش زده کسیر
------------	---------------------------

ز سید آه زمین در بر دلباخته	یک ورق سباده نماندست بفرغ
سیر مشق نمودم الف قاتیه	

تا فرستم بر او نامه بنیاد بر من کی باسان قدش رشته زمینی در دست وصف آن گیسوی مشکین بوی خوش به تهر بر بیان دل آتش زده ام نازم از ملک گمبار خود این خام	شد میان من و او سده سخن کاغذ تا که بر تن نکشد دایغ ز سطر کاغذ می دهد بوی از ان زلف مغیر کاغذ می توان ساختن از نال سینه کاغذ که سر شده زو معدن مهر کاغذ
--	--

رویف المراء

ایدل سباش غه تو بر روزگار عمر دیدم ز سحر و وصل تو ای گلشن نشاط آن روز با که بی رخ جانان بشود جام پرست تا که باشد غنیمت است ز وادی جان من که بر پرستش تمام ای بخیر هر چه که باشی بزود باش	بر بی شبانی است بهاماد ار عمر در روزگار خویش خزان بهار عمر آن را نمی در آورم اندر شمار عمر ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر بر خاتم و گرنه من از دگر گذار عمر جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر
---	---

خاوم غفلت است فلک را

ایدل امروز میارست بهستان کیم شد بنام من بویانه دیوان جنون مست و سوزاگر زیر فلک خواهی بویست	بیهوده همچون سهر روزگار عمر دست آن دگر بگره بی پروا کیم خلعت برنگی ثبت و صحر اجا کیم هر چه داری همه بگذاری و مینا کیم
--	--

مستکف باش که شش و جهان بشد
که بیجان و گم کعبه و گم دیرد لا
محسبست قنارست و بختی بخود

بر قیاس خویش ازین فی تو از عقاید
ترک این هرزه درسی ساز و قرار بگیر
ساغری بکف امروز تویی در لاله

خاوم اردست جنون گشت گریبان
چاک کن دامن خود را و رو صحرای کبر

قرار جز سرکوبیش رسد کجا دیگر
سرم و گوشه گلزار و یارمین کامروز
منی رو نذر کوی تو آه بوالهوسان
براه عشق که صد خضر میشود گرا
رسید تیغ بکف لیک گشت از غمره
هناده ایم زهر سگان کوی تان
چه خوش زخون دلم نیچه تورنگین است
زدی و بستی کشتی خدا بر این بس

که نیست در دلم را جز این وادگیر
میسراست چنین دولتی که دیگر
چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر
کسی بغیر جنون نیست رهنا دیگر
چگونه میت که همین بود خود وادگیر
طمع مدار ازین استخوان بهادگیر
بند بر سر انگشت خود خدا دیگر
بگوز ظلم تو باقی است بس چادگیر

بخوان عشق تو همان شدت نام
بغیر خون جگر نیستش عذا دیگر

بقول آن وفا بگانه نبود اعتبار
در آردی عجب منت کش صیاد گویم
همی ترسم که روزی از دلم گردوش می
نشد خاک پای کسی مہیات ای دل
بهم چون محرم شطرنج انباجی بزم
بترسم وستان کین طعید نماید از

نگرد حاصلی در وعده اش جز انتظار
زداست تا چمن فیتیم که یار شب بهار
که کس در خانه بود بران نمی گیرد قرار
ز دست باد بر باد شده مشغول آید
سیان عرصه دوران بغیر از کار آید
بزر خیمه قاتل نسا ز دشمن سار آید

بزر و بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در قلم سخن گردید خادم شهریار آید

من بقتل خود نگردیدم که همان دگر
همچو یوسف گمشده زندان نمودم جانش
سر نوشت بنده عشق ترا این سیر
آتش برر و سوز دل هر سحر دایم
صد هزاران کشته ام و زان بر خاک
برق بر سوز دل خود ز سحاب بی
طبع آزادم کجا از لدمی گرد ز فکر

سیر چشمی ما را کند آشت بسوزان دگر
خوشی نمی آید بچشم نقش دیوان دگر
کو ندارد و خبر تو بسر خط فرمان دگر
کشته ایما تا شمع شبستان دگر
قاتل ما میرسد یارب چه بر شان دگر
این بہت بر نمی گیرند احسان دگر
بعد از نیم هست خادم فلک دیوان

در عشق تو گردیده ام افسانه درین	را نذر من حرف بهر خانه درین شهر
ز نار بپسند همه زبان بت ترس	یکجو نخر و سحر صد دانه درین شهر
محمورم و نویرسم ای محاسب	بنمای بزودی ره بچانه درین شهر
بلبل بهوارفت و خراب است گشتان	آباد بوم است چه ویرانه درین شهر
در عشق تو شد کافرو دیندار موافق	کی فرق بود مسجد و تخانه درین شهر
ای شوخ پر بچه کنیست چو خام	در عشق تو گشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزام

مرواز پیش من یک لحظه ای آرام	نخواهم بستم بی تو زانی من بجان هرگز
نبودی کاشکی اگر رسم الفت آن	نی برداشتم امروز ز نسیان غم بجان
شال قد او سری نخیر و از لعل بی	نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان
جوابی از سوال خود ز بیمیش کی	بجان دادن بسازد و البس بجهان
کشد مردم کنار آن خوشی از کنار من	بصد افسون نیم رام بلخود میزدان
بوف کردم دل خود را پیش آن گمان	انکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان

چرا بوجهر رخسار من می دارد ای محرم
نکردم هیچ تقصیری بران بدمان هرگز

دوای درد بیمار است امروز
 همانا آمدیار است امروز
 که صوفی صفت مسرشار است امروز
 مکر و پایی سی خار است امروز
 بزللف او گرفتار است امروز
 بصلح از من جوان یار است امروز

پیام و نعل دلدار است امروز
 طعنه و تاول از حد به بیم
 بکوی سیکده یار به تماشا است
 گلشن گل بدست دیگران است
 دل شیخ و بر بن هر دو با هم
 بجنگم گرفتار آمد غمی نیست

غم خود خا و ما کیس بیان کن
 که یارت بسکه غمخوار است امروز

که با جنون است مرا بسکه کار و بار
 اگر چنین است جانی تو بیش از امروز
 خبر گرفته باید بگو به سار امروز
 که ام آئینه رویم شده و چار امروز
 کنون دست جنون گشت تا راز امروز
 نظر تربت مجنون چو شد گذار امروز
 تونی ز کو کین و قیس یادگار امروز

بگیر عقل ز آئینه شمع کنار امروز
 و اگر است سرو برگ آشنایما
 صدای تشنه فرهاد از چه سوخت
 ندانم ز چه مرا اینقدر تحیر باست
 لباس عقل که بودم ز بخیه های لیل
 ز آهوان لبه رشت تا می بخواب
 بدشت عشق سلاست تا که ای و ام

روایت السین ۷۶۷

خشتی بر زیر بس و شتی ز غارب
خواهم کشید جام ز دست نگار بس
امروز هر چه هست ز دست غارب
مایم و رنج و درد و غم روزگار بس
اورا سیاه و بد بسوی مزار بس
حرفی توان بخواند بر روزگار بس

ما دنیای ز خاک سرگرمی یار بس
فصل گل است تو به تشنگستم که حایا
فردا سزا می آید پرستان بخت بس
عین نشانی و این نصیبی ز دیگران است
یکدم همین بجاک که آسوده خفته ایم
نشادم که گشت نامه اعمال من سیاه

خادم بوقت مرگ همین گفت چنانچه

دول بماند حسرت دیدار یار بس

دین دل ز دست او امروز بر باد است
از غم آن طفل فغان بخود ناست
دشمنم زان شوخ بر من ظلم و بیاد است
عافیتها بعد ازین در دام صیاد است

ای ز دست کافر خشم تو فریاد است
چشم مستش که در کتب چو مینا خراش
رحم کی یکدم بجال نالوا نم میکند
داشت مار و فکر پرواز بجای آرمی

فکر دنیا دیگر اورا کی تواند کرد اسیر

و غم آن سرو قامت خادم آزاد است

ردیف البشیر

<p>خوش آن کسی که شنب در آنی بپوش خواهم شنب صال را از انجان که در کربای عشق شهیدان تشلب از حال گریه ام چه بگفتند پیش او زاهد بیز تاک چو زود جام می بن زنیسان که جو بر سر عشاق سیکند</p>	<p>باشی ز لطف مونس غمخوار بر سرش صبوحی کرد و نه بجز صبح محشرش سیراب می شوند هم از آب خجروش بشنیده خنجر دو نیفتاد مادرش داوم نشان صاف نطوفی و کوشش تعلیم داده است که امی سنگرش</p>
--	---

<p>خادم بیا چشم تومی می کشید و تشنه دیدم که بود کاسه نرگس ز ساعش</p>	<p>تا عشق تو زد بر دل جان جگرش در دیده ما سوختگان آفتاب است از آتش دل سوختی شمع صفت افسانه از عشق بر شیخ عبت بود از برق نگاه خودش آن شعله را بستان شده آتش زده از لاله کور</p>
--	--

<p>مانند سمندر بر زم غوطه در آتش ریزد ز سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آبی آتش در میهم تر گردن هرگز اثر آتش از احوال در خرمن دل خطراتش ایجان نمزن از رخ تابان دگر آتش</p>	<p>مانند سمندر بر زم غوطه در آتش ریزد ز سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر زدی گریه من آبی آتش در میهم تر گردن هرگز اثر آتش از احوال در خرمن دل خطراتش ایجان نمزن از رخ تابان دگر آتش</p>
--	--

	خادم رقم شرح دل سوخته من	
فارغ از اندیشه غماز باش هان مننه مریم ز الماسش خراش می شمارم مایه صد انتعاش نامه ام خوانده سازد چاک کاش		راز عشقش گرسنه گشت فاش درد دل خود رخ میداری اگر این غم عشق ترا ایجان من بسکه از حرف شکایت شرمهاست
	هر که خادم آشنا شد از سخن معنی بیگانه می سازد تلاش	
هر زمان آئینه در دست با کمان کن تماشائی در دست کش تبا بهر یکدم زندگی چون تن احدی کیزان غل جبهه از حیل و اخوان تیرا کن نه یهوار یکدم درین سب بر سر جان این نقد و شمع لب زان یکسر سوز بر بار نیست احسان		این رقمقون سخن بشتن بیان سینه ات از دغا گردید اگر چون گرم کن بر غفلت خود همچو برای بخیم تا نیندازند در چاه دغا از فکر وین خول بسیار ندی ترسم نه از نوبت داد جان پروانجی پروا و هم نمی همچو من خادم اگر آزاده تا کسی

چون من کسی نیامده در روزگار خوش
دست نهاده است دل آتشین من
خواهی نمود دل خود با این غریب
صبر قرار و تاب و توان و بقدر
فرداگر عقیقت می کی روانند
غم نیست گمناهن از حد بردن

مهور و بی نصیب یار و دیار خوش
غم نیست بعد برگ ز شمع مزار خوش
زان دل گذاشتم بر تو یار خوش
چون غم کسی نماند و گرد دست ز خوش
ترجمت بس که شدت بن از خار خوش
و ای امید غم ز آرزو کار خوش



قاصد روانه می شود انیک بگوئی دوست
خادم بگوی آنچه تو کوئی بیا خوش



شیدم می کند ام روز و مقبل خوش
شیرین و رسا خوشم در خود نمی مانم
خی مس مشی و اکسیر تا خود را نه بگذارد
مرا گردنده سراسر در فلک خوش
بصد رعیت از بالا نشینی مطلق
حذر کن ز آه مظلومان که هرگز ندی
ملام روز می گیر و ره برزم علی حیدر

فدا سازم دل جان ای پایی که گشت
مرا بخود کند ساقی ز چشم می پرست
درستی گریه می خواهی بجا اول شایسته
بدور عمر خود و واقف گشتم از شایسته
تلمطف ما بکن جانی از زیر در شایسته
کجا باز آید آن تیری که می گزید و شایسته
که می دارد دیاض شعر خود و شایسته

در دل غم دیده دارم حسرت جان بخش
ای فلان بگانه خود نازک مزاج آید
دولت دنیا بدستم گزینا شد گوشت
مصرعی جز وصف بیت برونش میگوید
از وفای او هیچ باز نم که بعد از مرگ
بر سر شوریده من خاک کوی او گشت
شب بزم آن بت مهر و مرار سو نمود
سنتی از سوزنت کی می کشم عیسی بخود

غیر از این دیگر ندارم غمی بر جان بخش
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان بخش
گنج معنی یافتم بس در دل ایران بخش
هر ورق بر بزم تنوم سلسله دیوان بخش
بر سر گشت مغان گشت از چنان بخش
غیر از این دیگر نمی خواهم سر و سامان بخش
سخت حیرانم ز دست دیده گریان بخش
راست کردم بر قد خود خلعت یان بخش

عشق را در دل خود یاد هر که می کشد
آن زمان خادم نگیرد غم انحصار بخش

ز میانی دل موز رفتم بر سر کوشش
نه بیندای حریفان کرد آخر جا بیکوشش
بمانا کلفت مت نقطه از استخاشش
چنان لاغر شدم کاینک عیال میکوشش
بعالم یک بیت بر پا شود به گانه محشر

ولی از خویشتم رفتم نظر کردم بر کوشش
دل غم دیده را عمری که پردردم به کوشش
سینه خالی که آید بر کنار بیت ابر کوشش
غبارم پای می پیچید و م چون بر کوشش
اگر در شرح آرم اندکی از تند می کوشش

نخو آغوش زدم شبنم خود را
چشم من که ز نهار خوابی کرد بر روی
سیان کعبه چون گردید جای نشین

رقیب تا توان بینی حسرت خود
بر و قاصد خدا حافظ چو زد بکیش
کجا قائم بماند بعد ازین رسم سسمانی

خوشا جای تو خادم در حیم حضرت
که می ماند بر شاهان گدایان سرکوش

خوشا جای تو خادم در حیم حضرت
که می ماند بر شاهان گدایان سرکوش

بر عذار دلفروزان لطف بیانی
چون بوقت گریه ای غیش خندان
تا نه از بستی نبستان چاک امان
تا نه بر رخسار آن لطف نشان
دکنا رخسار من چون ماه تابان
غم نذارم بعد ازین از دیده جان

آبی بود یارب که من آن دمی
شادی و غم هر دو با هم جلوه
چاک حبیب غنچه دلکش نیاید خوش
جمع دل هرگز نمی منیم من آشفته
آخر بختم اگر روشن شود بود عجب
گر فیهش بخش او چشمه داکون

در تلاش خادم گم گشته هر سوئی
سیر دم من غایب در کوی جانان

در تلاش خادم گم گشته هر سوئی
سیر دم من غایب در کوی جانان

قد دلدرا چه خوش قلعت قنار چه خوش
اول بیار چه خوش دیده خوبار چه خوش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار
دارم از عشق تو ای دیده آرام خوش

دل افکار چه خوش مرهم زنگار خوش آن شب تاب چه خوش دیده بیدار چه خوش	مزهی یزدل رشیم ز خط سیرش شب بخران که با بید و صالش گذرد
بستر خاز چه خوش بیکه دیوار چه خوش گل گلزار چه خوش لاله بکسار چه خوش	بدو روی بتان بر خالک شب چشم بکشا که دید است بیلان چون
ناله زار چه خوش آه شرر بلر چه خوش	روز بخران بغم آتش رخسار بتان

طبع خادم کند امر و زگره بر نیز بیا
دورا افکار چه خوش در جاک شعار چه خوش

روز باغ و بهار عالم کش همه در سلک نظم در هم کش	نقش جانان بچشم پر غم کش هر دم ای طبع گوهر مضمون
چار باش بهفت طارم کش هر چه داری بیاد از آن کش	پنج نوبت بزن بکاک سخن جز بیان حدیث عشق دگر
خطر در جبین مرهم کش زیر و بزم آمد است هر دم کش	بر سر داغ آرزوی قبول ناله و آه سبب ساز عشق

مختص کو و جد شرع کجا
خا و ما جام نمی دادم کش

دل بدست دادم و انداختی در پای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
گشته ام تا دور از تو ز سرگردندی
که بطریق مهری جوید گهی رسم جفا

ای چه پری گلزار بی التفاتها خویش
بس مرا منما و گر آن روی مهر از تو
همچو جام دور در یکجا ندیم جای خویش
سخت خیراتم ز دست یاری بدو خویش

خادم از روز ازل چون ست زدم خلد
بر در بختانه کردم منزل وادای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران کوه خویش
رقیب شست رو تا خوارا هم گشت ز خویش
چه سحر انگیزتم استبان ماه پر خیار
اگر از رو خویش جلوه اسلام می آید
زیاد من ز رو کی صعبوتها روز بهر
همانا تا ابد یاران هم توان جدا کردن
بدر عارض و خط نباید خواند خدام

بیاد آورده اند امر و زشاید می خویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یادان خویش
که دل از حیل و تقویر برستم باز خویش
ولی ایمان بعزت می بردان ز خویش
اگر کشید می آرم سر خود را ببار خویش
من از روز ازل لبشتم در تار کسب خویش
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت برویش

روایت اقصا

برایران چنین شد خانه زندان قفص

برین آزاد گردید است هم دوران قفص

مربی ای مصفیان سرسبز این بود
 آستین از چشمه تر صیاد بر حرم نکرد
 بلبل از حسرت نکردی ناله صیادش
 و چمن صیاد و گلچین که به غارت شدند
 زاهد از پابند غزلت مضطرب می شود
 ضبط می سازیم خامم آه آتشبار
 از سکوتهای مشرب باز آبادان قفص
 ورنه زرد از گریه من جان در امان قفص
 بر سر شاخ گل می بست درستان قفص
 این ز گلها بر سب کرد و بلبل آن قفص
 مرغی گیر کی فخر خود زندان قفص
 ورنه ستو ایندی زین آتش ستوان قفص

روایف الضاو

گر نماید بچمن آن گل خندان عاصن
 زلفش کلین تو از ظلمت شبنا و خبر
 خال او نقطه مثال است خط و ابر
 کو کطایع من هست خدا را یارب بگز
 شده آتش زده از پر تو او بلبل گل
 و شب بحر ظلمت چه بر سیمه شوم
 کل ز خجالت نکشد از تر دامان عاصن
 جلوه انجم و مژه او ز افشان عاصن
 ابرویش مدد من بطایع قرآن عاصن
 ز من دل شده ای یار سپیدان عاصن
 چون برافروخت مستی گلستان عاصن
 می دهر زود خیال مه تابان عاصن

و غم چشم سپایش چه کند آب سرشک

آتش انداخته خام بدن جان عاصن

ردیف الطاء

زان رو بن نوشته بخط غبار خط
 ستوان جدا نمود ز کف زینها خط
 سن پیش او اگر چه فرستم هر خط
 از دست خود رقم نمود آن گنا خط
 زان رو فاده است بهر گنا خط
 باید رقم نمود دلیل و نه بار خط
 از دلبران که بود بن یادگار خط

پیدا شده است بر لب آن گل غدا خط
 در روز بهر نامه او غمگسار است
 از یک جواب هم نه مرایو کرد یار
 هر حرف همچو گل شد و گاه چو گل باغ
 هر نامه ام که یافت در دید و گفت
 در وصف روی و زلف تبار نام
 خامم باز روی دل خود محرم

ردیف الطاء

کجا شود لبش از سیه و ستان مخطوط
 ز وصل تست هر آن کس در جهان مخطوط
 نمیشود و دلم از روضه جهان مخطوط
 چه دیده اند که هستند بلبان مخطوط
 بکن ز وصل خود ای یار کین مخطوط

کسی که هست بکوی پریشان مخطوط
 غم زمانه بجا گرد خاطرش گرو
 بکوی یار بر کابن مقام امن است
 بصرن باغ ز گل انقدر تملطف
 ز دست هجر تو باشم تا کی منوم

بنیادی بعبادت که ای سبب شست
ز فضل آن بت عیار بی گزید

شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
چه خادم است که امر و در جهان محظوظ

ر د ی ف العین

داریم نابینه دل و اندر شمع
از حال در و سوز دلم در فراق
بی نور روی آن سه تابان بر دم
با داغ دل بجاک شدم تا بصبح شمع
هر شب بسوزد گریه و آهش بشود
استب می بخانه تاریک ما بیا
در محفل که نور رخس جلوه می دهد

دیگر میا و رید بسوی مزار شمع
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
در سید هر بختیم ز پر تو غبار شمع
ماند از دلم تیرت من یادگار شمع
یار ب بهشقت کسیت چنین در لغبار شمع
وز عکس روی خویش بر افروخته شمع
خادم شود ز پر تو او شمر شمع

ر د ی ف الغین

خزان رسید و نماند از گلستان در باغ
کشا و مطلب ما چون ز گل نمیشد

گرفت ز باغ و ز غن جایی بلبان در باغ
چه سود از آن که بتیم آشیان در باغ

چرا بسیر حسن می کنند تکلیف
شیده اند چه حرف از زبان گل امرو
بیاد قد تو صد جو روان شد از چشمم
اگر بسم می خادم است بس گس
گوی نظر نکشادم بروی گل خادم

کجا شود دل غم زده نشاد و انضام
که اینقدر همه شاد و ناز بلبان در باغ
بزریر نشو و نسو چو کیزمان در باغ
چرا فاده چنین ناز و ناتوان در باغ
بغیر همه آن یار و دبستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من شده بستی حیف
بازد کیس برلم حرف تمنای باقی
خبر باد و خزان است ز هر سو بلبل
ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر
خادم امروز ز کوی قول آفریده

با حریفان بد اندیش تو سوختی حیف
کرد و قتل زان یار سبکدستی حیف
آشیاں بهر چه اکنون بچرخ بستی حیف
بار قیام بسیرم تو بختی حیف
قدر آن عاشق و محبت ندستی حیف

ردیف لقا

همچنین تکی باشد سوختی بجان
رحم می آید مرا آیدستان بجان
از سحاب دیده من منش گزشت شود

ابر آبی زن می آتش سوزان برق
ورنه ز آه خود زخم آتش بجان برق
زیر و ش آبی بجای آتش از دامن برق

دیده گریان بر دهم لب خندان برق روشن از دامن فشان شدل سوزان آتش در آستان اندازی طوفان بقی	ببین می گردید و بکال کن که ایم از معلق های دنیا در ان فشان بگذر کس درین گلشن تقیر بایم نمی ارد چو کشت
--	---



و حش خود را بصحرای که جولان سیمیم
اینگ ماند خادم آن جاتوسن کمران

و حش خود را بصحرای که جولان سیمیم
اینگ ماند خادم آن جاتوسن کمران



لقمهای غم بخور از خوان عشق خو طه زن در بحر بی پایان عشق ما خیزد ارم در دو کان عشق سایه دارم بر سر از دامن عشق هر که همان می شود بر خوان عشق بلبل حسرت کس لبان عشق	کشته ایدل اگر همان عشق گوهر مقصود اگر آری کلف جنس دزد سوز و غم را سرسبر ز آفتاب حشیر واک کی کنم سیر چشمی دارد از خوان غلیل نغمه سنجی می کند بر شاخ غم
--	--



خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جایی غیر جز سلطان عشق



که جان خویش ترا دم بروزگار فراق ز عرصه دلم انگیزت شهسوار فراق	کسی بباد چمن آه شمسار فراق ز ترکناز خود امروز بسکه کرد هلاک
--	--

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
 من و خیال وصال تو بعد ازین
 ز باغ حسن تو گل های وصل کی چینم
 نشان عیش وصالش ز دیگران
 بنی بر پاکی خود در نظر نمی آید
 شراب وصل میسر نمی شود و میهات
 بوستان جهان بلبل و لم امرو
 نقان که چاک جگر خاک بر لاله می
 هزار نامه غم می کنم رقم خادم

بنم بلباش و آواره و یار فراق
 بنم بکجا شودم آه روزگار فراق
 بر این طلبم دست زد و چو خوار
 منم و حسرت و غمهای بیشمار
 فکند است قضا چون در اختیار
 هلاک می کندم ز رحمت خار
 صغیر بنمید از غم بشا خوار
 نشسته ام من محزون بگداز فراق
 شده است کلاک من امرو غم کار

روایف الکاف

لب خاموش من بن سر گفتار نیک
 ز عشق او بدل را زیکه من بکوه نغم
 از ان بهیر دیگر چشم یاری داشتن بیجا
 بقتل بن سجد و بسوی دیر می آرم
 گریبان چاک سازد گر قریب ز ترک گری

صبر کلک من آواز موسیقار نیک
 ز چشم خون نشا غم بر سر باز نشد
 که بکسیر بر سریش ره اغیار شد نیک
 مسلمانان بجای سیم ز نار شد نیک
 بدشتم ای حرفیانی من لدا نشد نیک

<p>ز کم مهری مهر وین غم بسیار شد بیک</p>	<p>نذارم غمگساری را که با دمی دل گویم</p>
<p>بسی خادوم دم از آن لگی میزد و لی آخر</p>	<p>اسیر دامن زلف او بیک بیدار شد اینک</p>
<p>کاخر نمودن ست ترا بس گذر بجا بنگر چگونه نخل نشاند تر بجا پنهان همی کنند کسانیکه ز بجا غلطان بود و آب تنی بجا کافا دخت دل ز ره چشم تر بجا هرگز کسی ندید گزندش تر بجا خادوم فتد ز رشک و غش تر بجا</p>	<p>زین سهرشی حرام من کن نظر بجا کشتی چو سربند بر افتادگان بخش جز خاک نیست روزی شان بجا از دست روزگار بدین فرستم خند خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آیینان افتاده را ز ظالم سکش بود بجا شب یک یک نقاب گرفتد ز روی او</p>
<p>رودیف کاف فارسی</p>	<p>رودیف کاف فارسی</p>
<p>که بیجانم می کنم آهنگ ساقیا زود آب آتش نگ بر کشم جام با ده گلرنگ گر زنده چشم او ز غمره خدنگ</p>	<p>سطر باز و دخیل با وف و چنگ سوخته ز آتشش شمار برده وقت آن شد که در چین با بار کی گره میزتم برابر وی غولیش</p>

چون بیدنگار تو مانے هر دور اعتبار تو ان کرد غم او شد رخ می ترسم خط بگرد رخ عیان گردید ز آتش آه کو کهن باقی است با دروی سنان سیمین تن	بکند پاره صفحه ارثرنگ از تو ای شوخ صلح و از من جنگ که نلنجد درون سینه تنگ بر سر روم تاخت لشکر زنگ بین شرر با سنوز در دل سنگ بر خادم مرا بشهر فرنگ
---	--

رویف الام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل ویش خایل و میو در خواب یکبیک رفقند چشم و دل ز غم مود و اوج بنشست گرد و حالت من بیهوش	در سینه مدتی است که خالی است جای آمد ز راه دیده بخلوت سرای دل از بهر چشم گریه یا براس دل بر خاست چون سید لب عای دل
---	---

خادم عجب آن که شود ناچار چاک

کلام اگر شرح دهد ماجرای دل

چنین که ضبط افغان آمد ازین بیان ازین صیاد غارتگر که هر دم دامن برداشت	ببرم او که شستن بعبازین استیوان درین گلزار سبتن به صغیر آن شیان
--	--

گویشم کان بعل تو جان بخش است کمال
 ز خط غیب دانش از پنهانی گایان شد
 اگر یکدم بخشم بر سرم صد قنبره سیر
 خدا را ای صبا گل بر سر دوازده گلشن
 ز راه مکنه سنجها بمن خاوم گفت
 ز راه مکنه سنجها بمن خاوم تصور

مگر زان تیغ ابروی تو بر من مشکبیل
 و گرنه از دهنش میشد حمی نشین مشکبیل
 تشیدن باز بر این مفرس سبیل مشکبیل
 که راه است در لبستان جور باغبان مشکبیل
 باین خی غل گفتن بود از دیگران مشکبیل

رولیف المیم

ای جهان پاکه بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گریب بشد
 دارم حکایت شب به جان هزار
 این لفت وطن که شود روی و سیاه
 زان می در چو سانی کچهره سانی
 در خلوم بیا و کشام را دکن
 خوش آن شبی که روی تو به نیم جوان
 دارم ز گنج قصه و قناعت نصیب
 خاوم دماغ بحث نذر از من رقیبان

عمر بهر رسیده ز نو باز رسم
 سوگند جان خویش که اگر سپهر کنم
 تا کی بشرح آور من مختصر کنم
 نگذاشتم می که از اینجا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه کنم
 من بعد من بروی جهان بسته کنم
 به خیرم و نگاه برویت سخن کنم
 کی التفات من بهر رسم و زکرم
 از در رسمه بیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
 تا کشته ام ز خاک نشینان کوئی یاد
 ترسم که نقش روی تو ریزد بجا کز دل
 با این جفا و جور که پیش است به کام
 مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
 سازد نه کسر گمان که ز دل داده توام

یک لحظه زیست بی تو بیایم نمی کنم
 در سر هوای سلطنت جم نمی کنم
 اشکی برون ز دیده پر نمی کنم
 مهر و وفا یار ز دل کم نمی کنم
 از راز خود خبر بقلم نمی کنم
 زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سختم دست داده است
 دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم



اشتب محاکاتی ز لب یار دارم
 خوش بودن آن کز خوشی خوش میش
 عارت نمی شود چیت باغبانان
 دیگر مرا ز گفته غماز باک نیست

راز نهان بمعرض اظهار دارم
 هر وقت گل بدست و بازار دارم
 زین یک نظر که بر رخ گلزار دارم
 من راز خویش بر سر بازار دارم



خادم حدیث سرو گل از بکن کن
 در دل خیال آن قدر خسار دارم



تاسخ از روی حیرت چشم و اسیدم

دوش در برم پر یویان که بجام

<p>دورم از جور قیام گر چه دراز است یارب آن عالم که زمین بر تپش گزشت بود و نهی سلمان که بن درخت عشتر</p>	<p>یک من زین و کوی تو جای شدم کی بدل زوی خیال خون بهای شدم بر سر نقش پایش سجده بامی شدم</p>
<p>بعد برگ من گراسی بیکانه گفتی چه سود خاوم دهنسته راسن آشنای دهم</p>	<p>و ده چه باغ و بهار می بینم تیغ در دست یار می بینم همه در چشم خار می بینم هم خزان و بهار می بینم جای او در کنار می بینم خوش بخت غبار می بینم</p>
<p>گل رخسار یار می بینم اے لب زخم دل تو خندان شو گل و گلزار بی تو ای جانان از رخ زرد و اشک سرخ خویش اضطرالم ز جا بهر کاینک راز نهفت لب تورسم</p>	<p>خاوم دل فگار را هر دم بر سر کوی یار می بینم</p>
<p>سالمه در قفس با فغانم ای چه پر سی ز حال گریه من</p>	<p>و اے محرومی گستاخ سوح اسط با بد اما نم</p>

تپ عشق تو استخوانم سوخت
بر دل ریشم ای بت کیش
دارد آئینه روز و شب در دست
سرو سامان من خوش است لعل

آتش انداخت در نیستانم
تیری از غمزه زن که قربانم
این چه خود بینی است حیرانم
خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس گفت
گشت خادم ز طبع جولانیم

من ز خود ای دوستداران میروم
بعد ازین کی در گلستان میروم
حالیاد قصر عثمان میروم
خاک بر سر چاک دامان میروم
کی بقصر خان و سلطان میروم
پیش عیسی کی بزمان میروم

حالیاد کوئی جانان میروم
سینه ام از داغ او گلزار شد
در تلاش آن در یکدانه من
آه از جور رقیب کوئی او
چون که از بوریای فقر خویش
به که من بهرم بدر خود و لے

فضل گل آمد به بین خادم چنان
در چمن مست و غزلخوان میروم

تا صبح از نیاز ضد افسانه دایم

امشب بی بخلوت جانانه دایم

آن روز که یار ز لطفم بگانه بود
بود از هجوم چند هم آباد آن جان
بشگستی زستی خود نشسته فلک
آمد ز رشک کامل نشکین بچاپ
ای ساکنان کعبه سلام که حالیا

کی گوش بر حکایت بگانه داشتم
جایم نبود و چو بویرانه داشتم
امروز که شراب به پیمانه داشتم
چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
سر السجده برد تجمانه داشتم

خادم زلفت دیده ما کی نفس بچاپ
بیهوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در گوش گذر پیچتم
یاد باد آن گزنگاهای لطف می کوئی
بی زنت ای اختر صبح قطار و زوب
اوزستی در حین چاک گریبان نمود
یاسنه بیهوده در راه طلب کی بود
از کند زلف آخر کرد آن کم هر

از خیال روی او شب سحر پیچتم
بر سر کویتوسن هر که گزری با حتم
کی نظر من بر رخ شمس قمری حتم
من ز غم در پیشل و چاک جلگه می حتم
قطع راه جستجو لیش منی سر می حتم
ورنه من از تیغ ابرویش می حتم

دوست ای خادم نظم آید بشتن
کیسه دیوان خود را پر کنی ساختن

<p>بس حیرت است بر رخ او چون بکنم ز نیسان سیاه بختیم از بهشت چو من زان دزد بد خشک تو تر دامن است پا بسیت دست و دهنابی کنون سر را هر دو کون فرو نامورم ز فقر بازم هوای بخیگان در سر او نه</p>	<p>با جانه کتان چه رو سیر سه کنم ز اعمال خویش نامه خود را سیر کنم کی از ریاسن آب چو تو زیر کمر کنم خود را بر بگزار تو من خاک ره کنم من سرفراز کی بکلاس چه شکر کنم ای شیخ رو بسکیده از خانقہ کنم</p>
--	--

<p>خاوم و ماغ سیر گلستان نازده است بی روی آن نگار گل کی نگه کنم</p>	<p>از تجسس دل دران مغنبر یافتیم ابرو و نرگان تو ای ترک بی پروا من کجا محتاج می باشم برای سحر و جادو در دشت و دشت خود به هر کس یافتیم محرم ساغر از شفق می بزم سحر ساقی است بر سر کور غریبان از خرام نازاد شکوه پیری رو انبوه در خاوم و فر</p>
--	--

<p>در شب تاریک این کم گشته ادر یافتیم از برای قتل خود و دشمن و خنجر یافتیم طبع دریا با رخ خود را کان گوهر یافتیم من قسم ازل بس ملک و قهر یافتیم گردش پایانه را بر چرخ اخضر یافتیم هر طرف به گامه از شور و محشر یافتیم من پیری طبع خود را بجان یافتیم</p>	<p>از تجسس دل دران مغنبر یافتیم ابرو و نرگان تو ای ترک بی پروا من کجا محتاج می باشم برای سحر و جادو در دشت و دشت خود به هر کس یافتیم محرم ساغر از شفق می بزم سحر ساقی است بر سر کور غریبان از خرام نازاد شکوه پیری رو انبوه در خاوم و فر</p>
--	--

نمودن یار خویشتم
ضعف طاری است آبخان که بر
حاصل گشت سیرالاستان
ساغرمی ز پیش من بردار
رشته من بدست یار من است
در شب غم بکنج تنهائی

واله آن نگار خویشتم
پای بند غبار خویشتم
از دل داغدار خویشتم
مست از چشم یار خویشتم
من نه دلاختب ر خویشتم
من بخود غم گسار خویشتم

خادم امروز از کلام خویش

شهره روزگار خویشتم

بمشق آن تب بگانه خونی مبتلا شتم
گو ارا رخ کن کاخ ترا گردد جهان را
مرا بر گردش افلاک کج رفتار حریفیست
تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد
نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه روش

جفا را برگزیدم هم شمر آشنایم
چون بلور و خوردم نه محتاج دوا
خراب ز گردش چشم تبان قفسه زدم
بدام از بی پروایی نصیادان شتم
بهین کش یک نظر دیدم بحیرت مبتلا شتم

ز گنای همارا جی می داشتیم خادم

کنون از شهرت خود مبتلای مبتلا شتم

صد در دل به پیش خیال نگه دارم
گر در ره تو از منم خویش رفته ام
از سرشی که با تو من ای ماه خفته ام
من نابلی به پیله شرابی نهفته ام
ماند گل بخویش سر اسرشته ام
درهای آبدار مضامین که سفته ام

امشب یاور تو یکدم مخفته ام
زین پس دانت شود آلوده ام
بیدار هست بخت من مست بخیر
عشق من نهان توانی شسته ام
من از نسیم کوچه آن غمخیز
سگر بچشم سر سرش گوش کن می



بیم زد و دستان که جهاد اد سینند
خاوم من غزل که بیک خطه گفتم



بتاشای گل و نیل و ریاحینم
پس بکوی تو باین ناله و افغانم
در تلاش گهر و لعل به خشانم
سنگ اطفال کجایی سر سمانم
من بطر زور و روش کبر و مسلمانم
چون حر لعیان پی تلمه بهر خوانم
بهیده بهجو گدابر در سلطانم

میتوای سرو قد امشب بستانم
گرگران سیر سدت ناله عشاقم
لب دندانهای کان ملاحظتم
سیر صحرای جنون و اشتها لکن
بنده عشقم از رد و قبول ازدم
بر سر خوان قناعت چو بهر نعمت
رزق هر جا که نشینم برسدی و ام

بر بست آن بت سفاک تاشمشینی
 که ام ابرو کمان بهر بکار امروزی
 دل سنگین و از نرم تو انست کرد
 که می گوید خط سنگین بر ابرو بندار او
 قصار ابنز کا ز خوشستن تغیر منم
 که من هر طرف صحرا را پر از پنجه منم
 فغان و آه خود را بسکبی تاثیر منم
 مگر بر صحن رخسار او تفسیر منم

بهر جانب هجوم لاله رویان ای دم
 من ایک بردوان را خطه کشمیر منم
 خیال زلف و روی آن پری شاد و محرم
 من بویانه را با عقل کاری نیست گزینم
 حریفان عشق مجنون را بهانج شکر
 بیا روی آن خورشید طلعت در بزم محرم

کجا من ای حریفان غیر ازین ای دم
 ز زلف آن پری رخسار سودا بسبب دارم
 و گرنه آنچه مجنون داشت زان مشت دارم
 غم و سوز و گداز و آه و افغان سحر دارم
 تصرف کی کنم مضمون شعور دیگران خام
 من از امداد طبع خوشستن طرز دگر دارم

یعنی بجای شاکب همه خون گریستم
 چندان بیاد آن قد سوزون گریستم
 چون ابر من ز گشت گردون گریستم
 بنیدر همچو آن بت گلگون گریستم
 بشد جو یار با همچین زاب چشم من
 یکدم چو برق خنده مگردم تمام عمر

دوش اندرون بزم نذاهنده مرا	بسر بردش نهاده زیرون گریتم
در چشم مردمان گریش آبرو نماند	از درد دل چهره سرخ چون گریستم
بهرم لب بر بام فریاد و قیاس شد	گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از رخم گرفت
خادم چون تربت مجنون گریستم

نمی خواهم که کی ساعت از تو جدا دارم	لشتم تنگ انداخته غمش در چشم دارم
در آن کومین پیش چشم او هر که که بگذردم	ز حسرت کام بدارم و شتی ز قفا دارم
که ای کوی او هستم نخواهم چهره سلطانی	بسر آن سایه دیوار رطل بدارم
رخود عیش جهان بیکانه می نیم من و	غم عشقش از آن وزیکه دال آشنا دارم
نخواهم بگیرش باغبان بر بزم شویم	حکایت های آن لف پریشان بدارم
کجا خبر دامن آواز فریادی که من دل	خدا کند نه آن چشمهای سر به دارم

ز جنت پیش من ابد سخن بهیوده میراند
ز کوی یار خادم عزم آن طالب کج دارم

شب آتش عشق و چون شمع که سوختم	تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
من غم آن لیلی مجنون صفت یی	عمر هست که سرگردان دشت بیابانم

خواهم که همی بنیم هر خطه زنت لیکن
 من دل که یار ادم تقصیر ز من آمد
 این چشم پر آب من که گریه نمی شد
 من روزه چو تا بم از کعبه و تپخانه
 بین عقل جنون من کرده است جان
 بر دل که ز هر داعی بید است بهام
 کی سیر شود جهان از روی تو چشمانم
 اکنون چه توان کردن از کرده بشیام
 ای یار خیالت را در دیده چه بشانم
 چون قبله من عشق است از حسن تانم
 حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
 نازم نه چو ایلان صدر شک گلستانم



می ساختی خادم صدر روز فدا برو
 در سایه زلف او می شد چو شبستانم



نه یکدم خواب من آشنای چشمم کردم
 نمیدانم چه آفت بود من جانفراشی و
 بجات از همه در زر سگاه عشق ای یار
 براه سجده آن بت زرین نگار خود
 بزودی کی توان بیتابی دل دارم
 در از بیای زلفش از ابد و ارم هم پند
 ره از تو دیر کم کردم و هم دیوانه گردیدم
 بیا و صبح رخسارش شب غم را بچشمم
 که من از خویش در فتنم چو بر رویش نظر
 به پیش تیغ ابرویش دل خود را بچشمم
 من گشته چون کجایانک ز سر زخمم
 بجای نامه هم دل را بدست نامه کردم
 چه حرفی طول را نم فرج اینش نم کردم
 بدین حیلست من ای خام ملکوی ملک و زخمم

شاد با سنی که بین از تو غنیمت نام
 که شد آتش زده زان بر درق نام
 ده ازین طرز خلاص تو بخود حیرانم
 چون بست خراب از نگه جانانم
 بسته عهد تو هستم نه کن پیمانم
 گر خیال تو دمی پیش بخود نشانم
 خادام از جنت کجا ز راه نام

خنده آلود که آتی بسر گریانم
 مگر از حال دل سوخته ام بودم
 که در صلح زنی که بدر جنگ آئی
 چشم دارم چه دگر بر سر آبادی
 در شکست من بیچاره چه نایب
 از دل غمزه ام صبر و سکون خیزد
 و بگیر منت سوزن نکشیدن بید

بطمی در فعل و عالم آب است و نم
 سر نبرد ام ازین پیش که خواب است و نم
 زین جین باد و سحر و برکات است و نم
 لعل من پیغ و دیر خراب است و نم
 در غم بجز تو صد گونه عذاب است و نم

ابر امروز صبح است شربت است و نم
 بر سرم شور قیامت نکشیدن غم
 حاکم ملکشت گلزار جهان بودی
 و لم از سجده صحبت شیخ است و نم
 از من ای عاقبت اندیش چه بکالم

بالسی حرف و حکایت نزنم ای خام
 حالیا که خموشی و کتابت و نم

چنان دریاد تو هستم که نایب از تو

بصورت کر ز تو دور نمی لیکم

اگر باز میداری پس زوی که خواست
سزوکاری نباشد بطبعی بصورت
بجای خانه تا صحبت یاران همدانم
چنان در یاد تو محوم که هست از خود
من از هیچ تومی گریم بیا بهر خدا نیک

خیال تو که گشتی گفت نیست از پیشم
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان
در دیوار عقب و از هر دم سینه بستم
کجا یادی بدل می افتد از یکانه غم
نمل از خنده پر شور خود ز من لستم

مرا با نعمان دهر خام احتیاجی نیست
بکافق خود شایم بصورت گرچه لستم

برای که می پویم تلاش یار می
شب یاد کدامی ماه و کم میشود
دل از سر مهری های یاران گشت افرو
نظر بر ناله های بلبل است ای غبار
به دم در اسید آنکه کی بنیم جلال
اگر نهند جایی من بزمش جایی دار

نه من بهیوده سیر کوچه و بازار رسیدم
که چشم خویش را تا صبحم بیدار رسیدم
از آن من صحبت خود گرم از غبار رسیدم
کی از سمیت ز گل خالی سر و شمار رسیدم
دو چشم خویش وادر بگردار رسیدم
که من آتش یگان آه آتش بار رسیدم

چو آن نامه زبان کی حرف از خام می
چه شد که از دل پر درد صد طومار می

تتمت زده بمبش یارم	انگشت نمای روزگارم
تا صبح ز فرقت تو ای ماه	سیاره بحسب می شمارم
چون در غم بجز جان ندادم	از عیش وصال شمسارم
حیرت زده چون کسی نیست	او در بردن در انتظارم
دل سید همت بگیر اسغان	باشد میر تو یاد گارم
عریست که هر فهای همت	بر صفی سینه می نگارم
دارم سرو کار با عشق	از عیش جهان چه کار دارم
جنت بتوزا بهر ا مبارک	من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گرا از تو کیست خادم
کو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم	سخن ز روی خوشی بس از کتاب کنم
سیاه روی خود را نهفته می خواهم	سفید گشت چو سوکی و گر خضاب کنم
ز بسکه غیرت چشم نرم چو برق خست	سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم
هزاره فتنه خوابیده می شود بیدار	شب که یاد از این چشم نیم خواب کنم
به آنکه دل حق را یار از غم بر آتش د	نه شکسته سحره نماند در غم شراب کنم

خیال باز میشیم ز رفت تا بسحر / که چشم را و کی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین قلم کنم خلوم / سر و مرا که سپای ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوه سرو و سمن دارم / ز قد و روی او هر دم بهار صدف دارم
مرا حرف قبول در دشنید نایب / نه راه شیخ می پویم نه رسم برین دارم
بحر هریزه گر لب آن سازم می خن / و گر نه در غموشی بهم کتاب با سخن دارم
بیاد زلف و روی او بیک عالم بخواب / گهی شام غری و گهی صبح وطن دارم
بر در خویش روی عیش کی بنیمیم / غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم
مگر خضر خطش از غیب گرد و زلف / ز گمراهی چنین تا کی خیال آن مین دارم

ضرورت نیست ای خادم بر دیگران / به تنهایی ز فکر خوشتن صد آنگن دارم

دلی داریم و دلدار می نداریم / عمی داریم و عمواری نداریم
چنارم گل در زین فصل بهاران / بفرق خود چو دستتاری نداریم
حدیث دولت دنیا بگویند / که ما باز سر و کاری نداریم
کدای شب که ما بیرون نبرش / سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از دواغ یکسر	هنوای سیر گلزارے ندایم
سوط شد دماغ از بوی زلفش	وگر از شبک با کارے ندایم
رویم از در سه درویر انیک	دماغ مجب و تکرارے ندایم
سبارک بر حریفای سیر بازار	بکف ماوام و دینایے ندایم

زدم خادم لب مهر خوشی	سن انیک قصد گفتارے ندایم
----------------------	--------------------------

پس از مردن نیتان من در تر خالم	برون خواهند از اشک طوفان چشم
هم از تارنگاه آن شکر خجیه پایا بد	بهر هم خنده دارد و زخم سینه حکم
چو اعیسی در احیایم نفس بهوده میبود	نخیزم تا قیامت کشته آن تیغ سفاک
خوشی های من میدان سنی سید آواز	بچشم خورشید بدبسته علم ارفض ادرام
غزالی بنستم از صحرای عشق و خجیه	که سازد آن شکار افکن زبانی قصیدم
بسر از اختلاف روزگار کین منم	گی از وصل مهر و دم گی از چرخ غم

باین شومی غزل خادم دگر ترن سیکو	صدای آفرین این این آمد ز افلاک
---------------------------------	--------------------------------

خیال آن قهر بالای مریه حسین ارم	دماغ خوشستن امروز بخرج برین ارم
---------------------------------	---------------------------------

خط عشق تبان لاله و تاب جبین دارم
 نمی گردد سحر آن بر پر و پیکر نایب
 گداز باقه سویم کن که گوش را با پای
 از آن روزیکه آن گلگون قبا کشید از
 زنجیر آن بی صفت اشتیاق بخواست
 ندیخ امم دنیا بسوی مشت ایجان
 گر آن پیر خراباتم دهمی تا بشیر

بغتشش باد برکت میستم امروزای خام
 بحد اند که برکت دامن آن نازنین دارم

ندانم تا کی دل تنگ باشم
 لبشق او را آزادگی هاست
 خوش آن ساعت که در صحن گلشن
 ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
 چو یارین ندارد صبح آخیر
 ز دم در خرقة سالوس آتش

ز بخت خولشتن در جناب باشم
 چو در بند نام و ننگ باشم
 به پیش آن بت گلرنگ باشم
 بزاری تا کی چون چنگ باشم
 رقیب از تو چرا در جنگ باشم
 چو در پرده نیرنگ باشم

زوم خوش بر سر میدانِ نیکوت
درین روز خا و مای لنگ باشم

بلبل نشود سوخته از آتشِ آیم
گرد ز کربان شبِ رعد از روزِ آیم
می کرد می گونش اگر ناله و آیم
از هر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم
شد پیش تو اشبات ندانم چکنایم
اگر پدر رقیب تو چه سنگ سر آیم

امروز که در صحن گلستانِ آیم
نی دور که بی نور شب قدر بماند
آن شوخ شکر نه گذشتی ز ترحم
دنیا کبسی دین یکسی باد سبارک
در قتل من مامور که گفتی بر قیام
و طوف حریت که بود کعبه مقصود

گفتم که بگوشت شد از دست کجایم
میپاک مرا گفت که از تیغ نگاهم

با حریفانِ من دوستی دو سه پیمانم
بر در ویرِ سخا نهره مستانه کشتم
تیغ گلگیرِ گریه بر سر پروانه کشتم
ناحق ای گوش بشد بخت کشتم
و صدف زرم سخن کام دیر اند کشتم

خواهم امروز که من خست بیجانم
باک از محاسبِ شهر ندارم دیگر
دست گستاخ چو شبِ برنج کشتم
با خیالش ز سر خواب بختیم هرگز
وقت آن است که تیغ زبانی

حالم از صومعه بر روی بازار آمد
گردن دل در کند طره او شب اسیر
بعد پیران عیش وصل یاری کرد
دل ز تیغ بجزایان تابکی کرد و دهم
نیست کار من بجز دل تنگی و غم
در شب بجز آن که مفقود است هیچ

دوستان جنس ماست را خریدار آمد
با همه آزادی ما من گرفتار آمیم
من از آن روز فراتر افسر را طلبکار
روی خود بنا که بهر نیم دیدار آمد
دکستان جهان من غنچه کردار آمد
خواهش مرگ هست پس از نسیج آمد

خرقه و سجاده را شب زدوش انداخت

بر در سینه خام خوش سبک آمد

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان فتم
لیقدم باز نماندم برده های عشق
ز دم از آه شرر بار خود یک آتش
دوستان گشت چو از صبح بطن قطع
ایر گلستان جان غنچه صفت مبادل تنگ
خواهش رنج کن در گذر از آغوش
در جهان آمدن من جهان فتن من

مرگ بو من هر دو بهم دست گیران فتم
بای پیر آبله بر خار غیلان رفتم
شب من سوغه دل چو بنیستان فتم
یاس ابردم و در شام غم بیان فتم
خون دل خودم و هم با غنچه ان فتم
فر داند و ختم آمانه بدرمان فتم
همچو بوی گل ازین باغ شتابان فتم

میزان از دل رم دیده زلفت این و
من عبت بر سر صحرا و بیا باین



دوش از سیکده خادم معنی با هم
بادن و چنگ بگشت گلستان منتهم

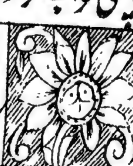


می طیم هر جا که افتم همچو مرغ بسلم
باب اعجاز پرسش کرد احوال
وای از عالم چه پرسی زیر تیغ قائم
هر نفس در بقراری چون درائی محکم
نیست رفتارم طیان مردم بوی
سند انم قطع یار چن شو داین

بیقرارم ای چه می پرسی حال نظم
شمس یار من که چون عینی تکلم می کند
ختمش در نیچه مرگ گرفتار این
کاروان صحت از شهر خم روی
آب در یار لب تشنه من نیم زدو
یای خواب لوده و راه فدا پیش آه



هر زمان اسید حمت خادم از زبان
کو فضل خویش خواهد آسان بشکلم



جان را ز قید درد و غم ازادی کنم
دل را ز بهر خدمت استاد می کنم
ای جان غم فراق تو چون بدمی
از دست بردو چشم تو فریادی کنم

روی ترا ببینم دل شاد می کنم
ای جان یاد منی بهو ادریم نشین
در شادی وصال تو غمگین نمی
دل می برد و دست من از یگانگی

از تشنگی کجوی تو کان شکسته بدلا
منسوخ شد حکایت فرهاد و قین

آبی طلبت خنجر حلاوتی کنم
طرح دیگر عشق خود ایجاد می کنم

خاوم بلوح سینه به پیرانه سمنوز
مشق خون ز طفل پر زادی کنم

نیایام فلک مجلس نشینیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آیم
بهین نمیکده کانی یک پیاله می
ز بخت خفته خود خواب هم نمیدیم
دقائی من ز جفای تو بیشتر آمد
کسی در آتش دل سرسبز نمی یوم

مسبح ساقی و ساغر زاقاب کنیم
بهیم گوش پر از نغمه بهای کنیم
هزار خانه تقوی و دین خراب کنیم
از شب نظاره برویش دمی کنیم
از روی یاد اگر هر در احساب کنیم
کسی ز چشم تر خود شناسا بواب کنیم

چمن بچش بهار است آشتی خام
بیاری می که می سیر ما بهتاب کنیم




زین پس من ای شکر ما تو به کار دارم
ندمم دیگر دل خود در دست چو تو بهیم
ای عیش روزیشیم جانی تو نیستیم

کی چشم خود بر اهت دارم
ایک دل رسیده در اختیار دارم
امروز در دل خود غم بشمار دارم

شب فراق آن مه سحر ایم سپید	تا بصبحم کو اک پیک شمار دارم
گاهی بکعبه هستم گاهی بسو دارم	در شوق جلوه داش کی بجا قرارم
نشیان شده ز خاطر کار و عالم	یادی ز روی و زلفش لعل و نهال
بار غمش فزون شد از بسکه در آن	اشتب دو ستداری بی غلدارم
از شادی وصالش کور و روشن	بس از غم فراقش شهبای تار دارم
ای محسوب سزایم دیگر و اچواری	بر دل هزار زحمت از یک دارم
در یاد سهرودش ای باغبان گلشن	بنگ ز چشمم بر خون صد جو بیارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد	هر شکوه که دارم از دوستدار دارم
-------------------------------	---------------------------------

بوصف آن لب شیرین چو چاقم	بجای حرف بکاغذ شکر فشان گشتم
دوای من شکرو گل سم از لبش باید	ز چشمم یار چو بیمار و ناتوان گشتم
ایم شهر چو جایم نداد در سب	شکسته سجه بر بر سنان فلان گشتم
فاد کار مرا با عجب جفاکاری	که من خلاص ز ظلمش نه یک زمان گشتم
مرا ز هر دو جهان بعد ازین تپ بگر	که مست چشم تو ای قنبر جهان گشتم
ز بهر آن که حرفیان تمتهی گیرند	من از نهال سخن کاین شمع فشان گشتم

	<p>چنان چوم معافی هست گردن خام</p>	
<p>این دل خون گشته رازین ابروین زان چشم آن بر پروام فسون جام خود را چون آب فروزان چاره دیوانه من گویا با فسون کنم حال خود را یادرویش چون گنج خویش را ایدوستان من تیرتوین کنم</p>	<p>دیده های خویش را هرگز فروغ نهم بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید پرنسیاز و چو ساقی ساغر از ریادی دل خون منی برم کور ایگوی آن می من نمی دانم چه سازم و مظهر آن بر رخسارگر باز لیلی امیر</p>	
	<p>من ز زور تیغ کلب خود میدان سخن دسدم خاوم سخن ملک مضمون کنم</p>	
<p>بچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم چون نیسانی قضا را بر لبش نام آیدم یا آتشی زود تر ساقی گلغام آیدم شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم در دل بر مضطرب کلمه آرام آیدم</p>	<p>هست پیغامی که شام آن گلغام آیدم می گرد لب راومی گوید ز بام گنایم مطرب وی جمله موجود است ز بام آیدم نامم از تند خوئی چون بام آیدم رند و شب ز گردش این چرخ نیامی</p>	

بوسه شیرین اگر زان قند لب ستی
لذتی در دل مگر زان تلخ و شامیم



اینک ای خادم من ایام نامیوس



یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم
خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند
من اینک بقتلای یار گشتم
علاقم خبر لبش هرگز محو یابد
ز چشم یار چون بمبار گشتم
ببرم خاص آن ماه دل افروز
من استب محرم اسیر گشتم
شب آمد یار ز بالین من رفت
من از غفلت سحر بیدار گشتم
ببست خاک خود نامزم که امرو
غبار دامن دلدار گشتم



براه مقدس امروز خادم



ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من بهسیان تو ام
تو نمی برسی مرا من چال پسیان تو ام
از من سودا زده جمعیتی هرگز نخوا
سر سیر آشفته از زان پشیمان تو ام
سیر و مای باغبان از من که ان طر
چون صبح یکدم و گلستان تو ام
می سوزد آری را زمر هم الطاف خود
ز آنکه ای برونسان مجموع پیکان تو ام

انحرافی بانیدارم بخود از حکم تو
کوششی ناحق کنند امروز در آبادی
آنچه فرمائی بفرما زیر فرمان تو ام
از ازل جانا خراب چشم فغان تو ام



همچو خادم یافتم در سادۀ لوحی خویش را
کایچنین باد در انتظار عهد و پیمان تو ام



امروز خوش بگوچه جانان ششتم
خوان قناعت است مراد بر ساطع
کی خیزم ای قیث بگویش بخویش
و دیگر کش بسوزن خود رسته ای مسج
در یاد زلف آن بت هند و پر فریب
بیخوابیم سپرس که از شام تا سحر
فارغ زیاد و روضه رضوان ششتم
آسوده حال با سر و سامان ششتم
من بست خویش ششتم چو از جان ششتم
امروز خوش بجاک گریبان ششتم
از مدت دراز پریشان ششتم
در انتظار آن سه تابان ششتم



خادم شکسته پای تردد ز باب سلق
اسیدوار بر در یزدان ششتم



مسکن غم و من دیوانه بصحرادام
تا چشم تر سیل شرک است اردان
آه در بحر تو کی زنده بجای هم ماند
خیل اطفال منوگ شادام
گریه برابر و هم خنده بدریادام
عبث از وصل تو ای جان تنادام

خبر کعبه و تبحانه چو پرستی از من
گرم هنگامه بینائی خود که سازم
بغلط هم نرنی گام بکاشانه من
جلوه سرو بگزار کجا می بینم

روزگار لیست که در کوی تاجدارم
با هم این ارض مسخرانه و بالادارم
دیدم خویش براه تو عبت ادا دارم
من از آن قاست و رفقا رتاشا دارم

دل و سجاده ندارم که از بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را پیش دیده خود دارم
حکایتها کفر و دین پیش دیگران
نخشا در بوستانم که من باین بخش خود
مرا ذوق اسیر می دارم آورده صبا
درون خلوتم گرامی ای ماه و یکم
بجایت ای فلک کند با اهل من آند

بشبت گامی بر هم می نه بر روی نظر دارم
که من نه عبت هم ره و رسم دارم
کفن از برگ گل از عنایانم دارم
مخرج فی زیر پروازم چه شد که مال دارم
بیانشین هم بشنو که حرفی مختصر دارم
بمن ظلم از چه روداری نه علم و هنر دارم

بکوی می فروشان خام اینک بای خود دارم
روان بود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیایا که براه تو چشمم و ادا دارم
چلویم از غم حیرت ببل چپا دارم

<p>سجود می در آئی بشام ای من شکایتی که مرا هست بهم ز بخت خود اگر ز لطف در آئی کیو من جان تو خود بگوی که از دیگران بکار مرا صحبت غم هجران تو خود کجا دانی</p>	<p>در انتظار تو با چشم خویش وادام چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم به پیش خویش که هرگاه من ترا دارم ز من برس که بجان و جفا دارم</p>
<p>دگر با باده نشان بردر سینه بستم ز زهد خوشتن اینک چون من دارم بمن این بخود بیای که می بینی که در ز ترک عشق ناصح ترک جان بستم</p>	<p>بکوی او روم امروز و جان هم خاوم جز این نه در دل خویش را دوا دارم بیک پیانه می تو به صد ساله بستم ز دست خویش واد آن با جامه بستم ز چشم می گسار و من از روز ازل بزور دلم از مهر تبان تا سحر بستم</p>
<p>شبه لاله عید پیدا کار دیگر گون کنم بهفته بی فصل کیم جام می بکشید</p>	<p>بنام آن بت پیمان مرا روزی خاوم دل خود را با سید وفا می او عبت بستم ساقیا زود آ که فطاز می کلگون کنم رحمت سی و زره تابو در از دل مخرون کنم</p>

راست همچون سرفی سطرود و ریت
عشق او آمد درون سینه غمگین من
یادمی آید مرا آن روی گلگون کسی
ای چه خوش باشد که شب بزم پرورگی

مضرعی در وصف قیام چون در کیم
عقل و صبر و هوش اکنون این چنین
چون زین غم دیدهای خوشی این چنین
صبح برخیزم و فال آن رخ میمون نم



از کشاد طبع خود امروزی خام هم
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم



کجا ز سوزش دل مثل شمع گریافم
جنون کجاست که تر دستش بجا کند
بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
کجا بسیر چین میروم و گریازان
تمام روی زمین قطع ختم زین پس
سبک لک می تو بر خاستن مجال آمد

چو برق من به من ختم و خندم
ز فیکه منفعل از دامن و گریافم
ز دست چشم تر خوشی تن بطوفانم
ز داغ سینه خود رشک صد گلستانم
بر آسمان کشد این چشت انبیا بام
مثال سایه در افتاده ام گرانجام



ز چوب تاک سوز فتنه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم زمی پرستانم



در عشق چو رسوا شده ای یای میرا
به آنکه من از خانه بیازار بمیرم

<p>در سایه طوبی هوس ز سیتنم نیست ای خضر حیات ابدی کجاست گمن آن رشک سیح از لب عجز کشتا و انم که چو دردم بر گم ز رسید شب پیش تو باشد رفیقان بزم</p>	<p>خوش آنکه در آن سایه دیوار بمیرم آن روز که در کوچه دلدار بمیرم من زنده شوم باز در گداز بمیرم یعنی که من جیست دیدار بمیرم من گر یه کنان در پس دیوار بمیرم</p>
---	--

<p>در کوی بتان لعش مراد فن نمائے</p>	<p>خادم ز غمش چون من بیا بمیرم</p>
--------------------------------------	------------------------------------

<p>سر سه آلود سیه چشم تو گشت از نازم از چمن زمره مرغ نوا سنج رسید گرد آید بسم آن شه خوبان امرو چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من بر سر صلیح و وفا آن بت جو خونا آهواز ذوق خدش ز حرم برود شیشه می تلخد بهر خدا بگذا رید تا ز تردا منی من همه آگاه شوند</p>	<p>که کسی وقت طپیدن نشیند آوازم من هم امروز در آهنگ غل میروم من ز شادی که خود بفکارت از نواند که هم از عشق تو دارد باز بعد ازین به که از و طح و گر اندازم چو کمان کرد بکف ترک شکار اندازم که نبود است جز او می یکپسی مسازم میر و مخرقه خود در خم می اندازم</p>
--	--

بر روان من این طرز فصاحت خام
ورنه از خاک صفا با من نه از شیر ازم

بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم
چو آسمان بخضر جو سفر نمیدارم
بنفش خویش کسی نوحه دگر نمیدارم
که تاب صدمه باد سحر نمیدارم
چو مفسدان طمع مال مزر نمیدارم
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم
که باغ در ره دورست پرنمیدارم

چون که در شب بجران سحر نمیدارم
سوا می هام زحمید آنچه می گویند
بجای خوشیم ولیکن مدام سرگردان
بغیر یکدل غمگین و که نا لان است
چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
ز تنج فقر چه اسوی سمنان بدم
و لم بسینه زیادش طپید خون گزید
مر را بلند کاش از نفس صیاد

فتاد گنج معانی بدستم ای خاوم
مر از ان چه غم اریسم و زرنمیدارم

از فخر بای بر سرشت آستان کنم
کاین چنان نثار بر سر آن آستان کنم
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

گر جای خود بقصر تو ای لستان کنم
از ضعف نیست طاقت رفتار بکدم
شرح غم فراق کجای می شود تمام

بمنی ز التفات اگر حال زار من
ضبط قفان آه محالست بعد ازین
از شیخ خانقاه دل من سیده
یکیک پیش زوتو ای جان من
یار ب چگونه راه بر من نهان کنم
من بعد ره بخدیت پیر معان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابر و کمان کنم

صد آناله چنانک در تیر خالم
پسین عکسی ماکه وای بعد از بزرگ
تویی و کوثر و طوبی و جلالی ابر
خیال و بدل نشستی ترسم
بیاد آن قد بالایی او شدم ترخا
حلال و خست ز آمدن عقد نکاح
که شکوه بانمایند اهل افلاکم
کسی چراغ نیفر وخت بر سر خالم
من قراب و ساقی و سایه تا کنم
که چشم غیر نه بنیزرسینه چالم
سزد که سرود بد جای سبزه از خالم
گشود قاضی شهرت کی در بایم

بهرم او که نداند جام را خادم
شناختند بهمانا ز چشم منم کم

خواهم که وصف آن تیغ نو جان کنم
زین پیش ز نقد دل خویش کرده ام
بهر مصرعی ز شعر و سر و چان کنم
جانی که مازده است نثار این نان کنم

بوی جبه نیست بوسه من از آن کبرش
رفت از پیش چشم و چشم خیال است
سازم بدیع رخسار بوی جبه او چه فکر
دل می برند از من سلکین بصدتم
خاوم زبان بچ شکر غوطه می زند

یعنی از آن علاج دل تا توان کنم
ورنه بجز تردگی خود چسان کنم
از من قصور نیست که عذر بی نیستم
فریاد خود کجا ز جفای تبا کنم
هر که که ذکر آن لب شکر نشان کنم

رویف النون

چه خوش بود که گرا این فتنه گسترگان
بر او خضر ز راز حبله مین
سناز شیخ که محروم مغفرت هستی
گرفته ام بهمان گوشه قناعت

بچشم خویش ببینند حال بیمار
که محسب شده است یف میخوار
شدند مستحق عفو گناه گاران
سبارک است زرو مال بر شما یاران

ز آه سرد منت بعد گریه حیات حجب

که باد سرد و زخا و مای پس از باران

از سر گذشته است چه تقصیر در چمن
تا دیده است رویتو از حیرت قلم
گل من کف گرفته و رقصان شده

کز آنجاست بسته زنجیر در چمن
بخیل شد است طایر تصویر در چمن
بلبل زده نوای منرا سیر در چمن

آه بهارین که پی قتل لب بلان
دیوانگان ز دشت گلشن رسیدند
ویدم صبح کز گل قرآن بصند بان

شاخ گل است سرخ چو شمشیر چمن
زان استبته ناله زنجیر در چمن
می خواند عندلیب تفاسیر در چمن



جو ش بهار طبع من این است خاوما
ز نسیان غزل که ساخته تحریر در چمن



آه بهار باز در بار در چمن
گر ز آبجونه بسته زنجیر می شد
بلبل به نغمه سنجی و گل در سبیم است
بگذشت صد بهار و محرومیم بهین
شب تا سحر ز حسرت و دسوزی تمام
آن جلوهای سر و گل ای غیبی

الکون شراب عیش و من و یاد چمن
می کرد سرو دعوی ز قمار در چمن
ساقی بیار باده گلزار چمن
شد از گلی نه زینت دستار چمن
شدیم گریست بر من بیار در چمن
الکون نماند هیچ بجز خار در چمن



تا ملیحان ز پرده نواهای خوش نزنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن



از فروغ روی و آئینه حیرت آید
جلوه گر شد تابان آن لبر گلگون

زان دلف شکن سنبلیلی نشان است
در چمن گل از غم او چاکه مان است

شب بزم او حریفانند خندان چه گر
ای براه مقدم آن لبلی محل نشین
بر سر آن خنوبهای آن آتش مزاج
هر کسی آرام می دارد بجای خود و لیک

با سحر از سوزش دل شمع گریان او
بر سر وادی جریس بروم با فغان او
بهمچو شاخ بیدر بخود مهر زن او
در جهان گردند سرگردان او

خادم از گنج سکون آرام کی جویم دیگر
بعد ازین بس وحشت سیر یابان است

کجا رفت آن تجاها که هر شب از زبان
تسم از آتش عشق آن چنان گردید خسته
نزارم طاقت پرواز گلشن ای صبا نیک
من بختی و محزون بوی تو چسان نام
نیز از عاشقان بهوسل ز جان میترسم
من بیک تلاش آن دهرن گم گشته ام زان

تبصره شبانه می شنید می ستان من
که از هر گمان و نازد یک استخوان من
رسان یک گلی بهر خدا و ریشیان من
پوستی قبله من بین جان جهان من
لبش شمشیر ای کلم کن انیک استخوان من
آورد ملک دم هم کس نمی ماند نشان من

ز غمازان کجا خونی در گشتم آرام از خادم
رون از پرده افتاد هست پس از نهان من

ساتی بیامیکده امشب بقام کن

می در قبح بریز و جهان ابدا مکن

<p>دست نیکار گیر و غم دهر در گذار. از بوی گل نسیم مدد در دهر صدیچ و خم سبز و رشک قوت فدا</p>	<p>دل پایال نازبت خوشترام کن زان زلف شکفام معطر شام کن نیکدم بچین گلستان خرام کن</p>
<p>خواهی که فکر شام و سحر نکند زو بدل خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن</p>	<p>خواهی که فکر شام و سحر نکند زو بدل خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن</p>
<p>مگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن تعلل تو خواهم که دیر ماند بزم ز دست جبر فلک من خرابم از عمری حجاب رکش چشم و محو جانان شو اگر ز آتش عشقت آلت لب و جنت خوش است جلوه گری در لباس ناز تو</p>	<p>که چشم خیره کند زو بر آفتاب مکن چنین بدادون می ساقیا شتاب مکن و گزید چشم خود ای فتنه گر خواب مکن تو عمر خویش چون رگس مبر خواب مکن مگر تو دیده خود را از ان پر آب مکن بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن</p>
<p>کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین خیال سیکه و شام و شراب مکن</p>	<p>کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین خیال سیکه و شام و شراب مکن</p>
<p>و لم پرداخ شد در لاله زارم میتوان بجرم اینکه از من از عشقت آشکار شد</p>	<p>ز گلشن برون بر کو بهارم میتوان سیر زار یا بر بگلزارم میتوان</p>

<p>بروز بارش ابر بهارم میتوان کشیدن کنون از قطع بر روی غبارم میتوان که آخر تا محروم انتظارم میتوان کشیدن حرفان بعد ازین شمع مزایم میتوان کشیدن اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشیدن بجزم غفلت آن وز کارم میتوان کشیدن</p>	<p>بیاد آن گل برویش که بر دم گزیدارم بمشهدی تکلف و لیس خاکسارم مین کاشتبودی عده از وصل دایم بر قدمی کند و گمانه پروانه بیدارم لمش دست از جفای چون نبی چند نگارم زمان وصل آخر شد و قدر آن بدایم</p>
--	--

<p>نگریه تا کسی بر حال محبت لب می خورم جد از خانمان دور از دیارم میتوان کشیدن</p>	<p>نگریه تا کسی بر حال محبت لب می خورم جد از خانمان دور از دیارم میتوان کشیدن</p>
---	---

<p>چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جهان رفتن ازین نیای فانی بیک بی نام و نشان رفتن بزمش ای حرفان بعد ازین کلام رفتن گلی بر چین که مانده بر ازین بوستان رفتن</p>	<p>ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن نه حرف دم نه اسید صفت اندر این رفتن مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم چرا محو تماشائی بگلزار جهان نریمان رفتن</p>
--	---

<p>در نیجا لبکه قحط قدر اینهاست بخورم بشهر دیگرم باید ز شهر بر روان رفتن</p>	<p>در نیجا لبکه قحط قدر اینهاست بخورم بشهر دیگرم باید ز شهر بر روان رفتن</p>
--	--

<p>بجز زار روی وصال نباشد دوی</p>	<p>بجز زار روی وصال نباشد دوی</p>
-----------------------------------	-----------------------------------

رحمی بیار بر من سکین خدای در
بیگانه دار از سر بایسن من مرو
زان روز با که دستم بخوان عشق
در خانهای ششم خوش جای کردی
هر کس که دید یار باران و برق کرد

تا کی ز غصه تیغ کشتی بر جفای من
کن آشنای گوش می با جرای من
جز خون دل نصیب نیاید غذای من
گر آمدی ز راه ملطف بجای من
می کرد یار خنده چو برگریای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر حصن

که اندکش بیاد گذشتی و فای من

بدون شیشه لب کن توان نتوان
بی این بجان تا توان آتش امان بید
چرا گم نمی آید بجستجوی و خود را
مر را نزدیک نزد اوزان نو که می ماند
کی از سه صحبتان گریه از دیگر می آید
مر که گشت باغ و سیر باز راست بیاصل

آه آتش را بجای خنیا کن توان نتوان
که ظالم را ببری هم با کن توان نتوان
سراغ آن بن نشان کن توان نتوان
که بی باور نه گمانی بیزمان کن توان نتوان
چو ندان سخت کارش زبان کن توان نتوان
دل غمگین در آتش و آمان کن توان نتوان

چشم دلکش جو فت پراز معنی است آخاوم

که مضنونش باریکی بیان کن توان نتوان

<p>چندین بروم دار جفا از برای من در قتل من بگو چه تامل می کنی بیگانه دیده اند زیگانه آن ستم بیا عشق راز ووا احتیاج نیست بروخان روزگار که همان شسته ام کی نا اسید از در حق می شوم دلا</p>	<p>رفیزی مگر میاد و در آید و فای من هرگز کسی ز تو نبه و خوشبای من انچیکه رفت بر دلم از آشنای من در ویکه در دل هست همین دلی من جز در دل نصیب نیاید غذای من روزی مگر رسد با جابت عامی من</p>
<p>خادم بخنده گفت ز من آن پری هست وگره کیوسن گر شده مبتلای من</p>	<p>شیخ ما ز نارسته از حرم آید برون گل گریبان چاک از تنم عدم آید برون آهوا از ذوق خدگش از حرم آید برون هر کجا رسید نه کس که غم آید برون</p>
<p>دوش در میخانه خادم است تقصان از حرم ز نیسان کسی مردیر کم آید برون</p>	<p>جیاتاکی سرنیک ز تقاشتم مالان شهیدان گاهت را بشم خود تاشان</p>

فریغ آفتاب رخت آید و جان لعل
ولا از ناله و افغان اگر زنیان بخند
بوصف آن دلیان یله گکتوبوشتی
بمیدانجت گر بخوابی سرخرو بانی
نشد از طوق قمری حلقه خجالت کاسی

خدا را زنده باز ای جان تو رسم جان
براحت دوستان بگذار شهر و دیار
به پیش آن بت گره روان پاک عفت
بعشق لاله رخساران بدایع دل تنان
بگلگشت چمن بیکم خرام ای سر زین

طریق صالح کل خادم زروئی زلفا و زلف
دوئی را شکوه تاکی رسم دین و کفر یکجان

از سینه ام نکشت غمش بکنیف زین
روزی که غم سیکده سازم پیشین پس
رفتند ره روان عدم از کدام راه
سجده آید ز گفته غماز گر تر آید

این مرغ خو گرفته نشد از قفس زین
آید براه محاسب هم عس بدون
زین قافله نکشت صد آجرین زین
راز از درون سینه من زین پسین و

خادم که با عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوین و

ز سوز ناله خود در گلستان
بمن مستحسن آنکه کفر عشقش

ز دم آتش بجای عنده لبان
بتوزا به مبارک دین و ایمان

همه تن چشم چون آئینه حیران
ز دم صد تشنه غم بر لب جان
مصور گشت چون تصویر جان
نظر کردم بر آن زلف پریشان
زندانش گهر بر خاک غلطان
به نیم صد سر او میا بان

شدم امروز بر روی خیالش
ز عشق آن لب شیرین چو فریاد
خیال نقش او چون کرد در دل
مجوید گریز من جمعیت دل
عقیق از لعل او خون جگر خورد
مروای وحشت دل یکرمان باطن



بشهر خویش ای خاوم من اسرو
نمی بینم کسی را از سخندان



کاسیت آواروی دل بیارخوشتن
از دید و باز ماند ز رفتار خوشتن
سرمیز نیم بر سر دیوار خوشتن
آیم کار غیر نه در کار خوشتن
تا نرزه ام بکلت گهر بار خوشتن
بردار خواجده پرده بندار خوشتن
بان غره زان میانش باشعار خوشتن

خواهم حکایتی ز لب یار خوشتن
سروسی صحن گلستان خرام
یک گذشت تا بهین شب فراق
در روزگار خویش چه بوده بینم
جیب کنار دفتر من کرد پر گهر
تا کی بغیر خویش کسی نایدت بخشیم
اگر کس گفت عیب کلام تو پیش تو

<p>خوش گفت طوطی که اگر داری محو ای شیخ مسجد تبارک و تعالی زلف سیاه یار مرا می دهد یاد</p>	<p>من گشته ام اسیر گرفتار خوشتن من می روم بخانه خار خوشتن زان شادی شوم شب بخوشتن</p>
<p>خادم کلام خویش بدست و کرده بفرست این گهر نخبه دیر خوشتن</p>	<p>سحرگویی و شام آبی خوش صفتی نمیدانم فراق تست با نایب صفت این لشتم ننگ را غنچه جانی نفع است این</p>
<p>مراد و وعده می میدارم می میدارم زیت باغچه همدم خواب بیداری بیاد گوشه دل کو فراخ آید بی جانی بفرمان گوشتم چه میگوئی برانستم خدا را از من دل داده حرفی ندانم بلوح سینه حرف عشق تو کاینکه گفتم</p>	<p>دانه بعد از این ز منجی هم چو بلبل است این دل و عشقش که در امشب ای ناصح سخنان چو نقش سنگی بآن آب آتش بر آید این</p>
<p>جفا بین با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری بحیرت مانده ام خادم چه طفل منحصا</p>	<p>بکای کیمر باغهای الوان لستین به که از وی لخطه چون ق خندان</p>

روز و صلتش کو که روشن بنیم و جهان هم
گر چه از جور قیاس ز پیش تو رفتم ولی
چیت میدانی مذاق زندگانی در بها
بی عزیزان انجیات جاودان کنی تا
حیف می آید مراد روز گاه و بسی

ننگ می آید مراد روز چرخان بستن
بیتو احسان جهان نهار توان بستن
دل کباب سپینه سوز و چشم گریان بستن
بر تر از مرگ است هم این خضر نسیان بستن
بی می مینا و ساقی روز باران بستن

بیش من خادم و در حرفی ز آسایش گو
خوش بود در عشق او با آه و افغان بستن

در بهار این چرخ آن بید است در گلزار
ای چنین امید بود از بخت برخوردار
اگر شتراری در رود از آه آفتاب
سیر زنده خموشی بر لب طهار من
یک نفس مژگان نبرد و دیده بیدار
اشک سخ آید حیرت هر خطه بر رخسار

زیت از برگ کلی بنید کجا و ستار
میوه مقصود چیدم دوش از نخل قد
خانه افلاک را در خطه خاکستر کند
حیرت حسن تر از نام که هر گه بینت
شب خیال روی آنه بود چشم تا حیر
گرد غمیده مرغی نگر دید است

شهرت حسن کلام من که دوانی برگشت
بسکه خادم بر تر آمد رتبه اشعار من

غیب بشوز دیده من ای نگار من غافل چه بوده ز من بسی گسین چشم رفتی و سوختی دلم آتش تاب بجز هر خط پیش من که خیال تو مونس است از نماز اگر نظر کنی گاه بس مرا ای یار خوشترام بجز از عمر خوش	یک لحظه آه بی تو نباشد قرین یاد آر یک زمان مگر از انتظار من رحمی نیامد ای بت آتش عذار من از وی بهر حال دل بیقرار من مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من زان وی لاله رنگ آید بهار من
--	--

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم روزی ز التفات نشد غمگسار من	
--	--

می شوی غایب چشمم می تابان مرصع دل ویران می گردد و تلافی آتش عشقش که پنهان کرده ام جان ای سلماتان بگویدم چه تدبیری کنم میرسی یک لحظه نشینی و دل را می بر	از فراق شلیب خواهد رسید این جان ساز آباد از قد و ستای کنعان و بدم صد غم یارب میرند بر جان من کافر نفس لغارت می برد ایمان من به آتش برون آئی گویند ای جان من
---	---

دولت دنیا بدستم گر نباشد گویا شد چه خادم گنج معنی و دل بر این	
--	--

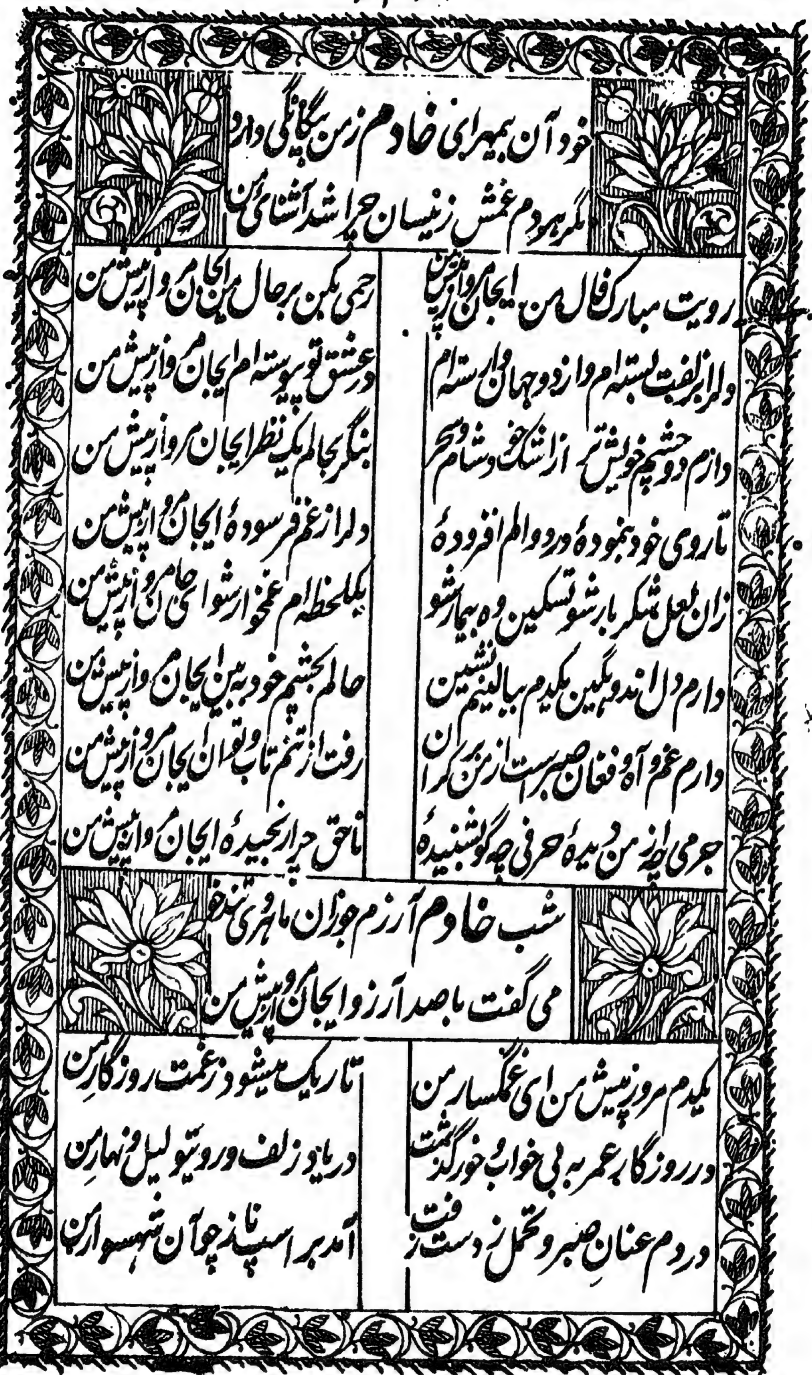
بخودی بایم از شادی که یار یار سوخت
نگویم آن قیبت گشت و در بر کشی ای جان
چنین کن گریه در چشم نماند آبی دیگر بار
نمازی می گذارم من بآن محراب برو
ترا آن کامل شکین مگرد و در پیش چنان
اگر بیا به عمر می گردد غمی نبود

ز حال من اینک عکاسی کن سوخت
مگر ز نیسان ه و پیش خدار و بر من
چسان بر پیشیم چشمان نباشد آردی
بغیر از خون دل هرگز نمی باشد و من
تو هم دست خود ای جان کن حامل و گویا
ولی خواهم که با پر ز می هر دم سوخت

مرا برگفت آن بدو که ترک آه افغان کن
اگر خواهی که باشی اشبای حاتم بگوئی

بیادش گردن شتی دوستان موفای من
شکایت زان نمی دارم که با هم دوست
ز زنجیرهای پیش که عهد داشت جاود
ز فتنه دست کو تا هم جو بر زلف راز
من گمراه مادر راه کی آرد کسی خضر
می گردد بخیر بگامی دیگر از و ثابت
بروز شترای بر هم زن بگامه شتر

نه برستی کرام و ز نیسان جانی من
شانق اگر خندی بابر گریه ای من
پسر سی بنشین مشق گرازا جگر این
چرمی بر پی اگر جان بخت نراسی من
ز ره گم نمی شود دیگر کسی گردش ناسی
دورین جنت سراسر کسی که در دهنهای من
منید اغم فرون گردد و جفا بیا و کان

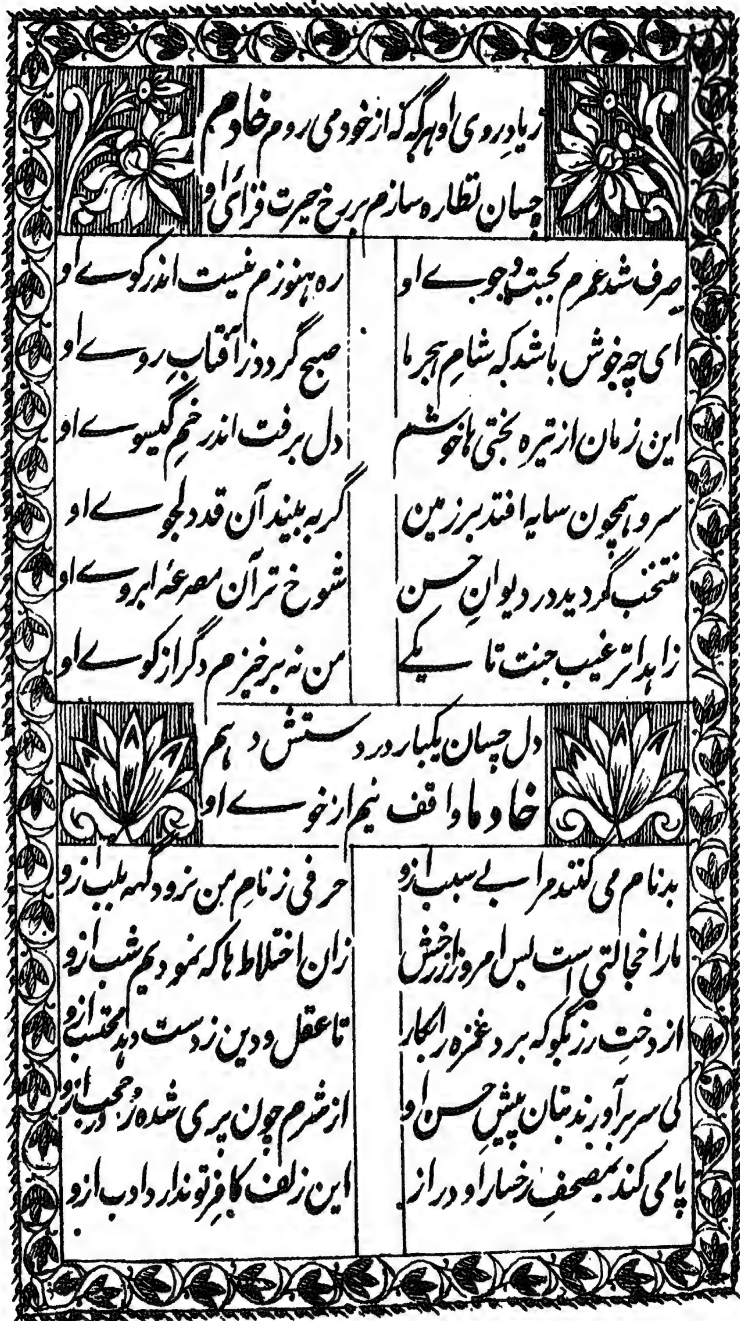


ساقی بصبح طلایان بایم کشید در باغ عمر غنچه دل ناشگفته مان خود را کشم ز بحر غم یکبار و کن خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست از نیک نگاه آن بت عیار عشوه ساز	زین ساغر تو دفع نکرد و خار بمن بی یار گله از خزان شد بهار بمن آئی ز التفات اگر در کن این از مدعی چه دهنه در افتد بکار بمن و نیم زدست فطرت از اختیار بمن
---	---

خادم ز بعد مرگ من آن یار بی وفا یک گام هم نرزد ز غلط در هزار من
--

رویف او او

نه تنها فتنه می بار دز چشم سر رسا او گر این خون من در گزند مشاطه خواهد دفایش عام آماز برای دیگران لیکن بعمر خوشن از عیش بس بگایه می شاد قرار و صبر و آرام اگر تامل عشقش شد کسی کو معنی رنگین نویسد خوبت انم	هم آفت می شود بر پایز قد و کرام او که دل خون کرد زین سان شکر کلام او ز بهر خوشن من خاص میدانم جفا او درین غمناز یارب هر که گردد آشنای او ولی در دست می دارم دل جان از او که غیر از خون دل هرگز نیباشد غذا او
--	---



و عده ز من نمود و فکر و باد و گر
این طرز اختلاف مرشد عجب نژاد

خادم و فاسرشت ز غنچه ارکانی
بر هم مشور بحسب خدا بی سبب سازد

شب چو رفتم بچین ای گل خندان
زود بجاخت اسی یوسف ثانی تا
می روی از برن ای مه تابان کافر
یکدم از مقدم خود ایر بهار آراشو
بسکه دیرانه فداست کجایی بجنون
دوش ای ساقی کلچره بچای می سرخ
آتش افاد بدل ای مه تابان بتیو
آه بینم همه شب خواب پریشان بتیو
خود بگوزنده با غم بچه عنوان بی تو
در نظر ورنه تزان است گلستان
سبزه دامن صحرا و بیابان بی تو
خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چین خادم دل داده بصدقه و وفا
کرد ادم و ز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش؟ هر دم زیایم وصال او
در مرگ من فراق قصور نمی کند
ز اندم که طرز نشند برقرار و نبود
در عمر خود ز خواب سرو کار نکند
گرد و چال من چو به بینم جمال او
دارم از زیست خیال وصال او
در سینه گشته است دلم پایمال او
دارم به پیش چشم چو مردم خیال او

بایانه ام چو مرغ بپر و از رو کند
از طالع شکسته شود پرو بال و

خادم ببرد و کس کفن و گور او نکرد
ملک می کنیم حریفان بحال او

پریلند چهره گل رنگ از رنگ غدار
نه بنیم تا کی یارب نمی افتد دو چار
سرو کارم ز عقل و هوش که بشد چون
کس را غافل خود را ز بزم او و لود
کمان کس نیفتد تا که من بگویم
ز قتل من چو گفتند که در مشرق نوی
هنوز از ساده لوحیها زارش بخریم
اگر خواهی که منی ز رو شب یکا بکنم

درون تربت خادم مگر گما میفت اند
که می نشیم چو معنی بان بر مرار او

کجا نصیب که افتد بدست و من او
متاع صبر و دل و من بغایت برد
که دست خویش حایل کنم گردان
فغان ز دست درازی زلف برین

ز قطرهای عرق روی او فروغ گشت
رسید شب چو بگلشن ز مهر زلفش

عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
نسیم شبانه بشد و ماه تاب آئینه

حدیث علم مران نزد جلالی خاوم
مدار بیدار پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران بحجاب آئینه
ز روی گیسوی مسیحا بخش گردیده

ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
پی سماع نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوری آئینه
نزدیده ام چو تو خود بین کسی که در سجده

سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
زدست خویش نداری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن نه نظر کند خام
زدست زنگ بگرد و دست را آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آئینه
و اگر اشکی برون از چشم منا کم نمی آید

که می گردد و پدیدار آفتاب آئینه
فشان خواب بر پیش گلاب آئینه

و لم شد ز آتش عشقش کباب آئینه
چنان گردید و روان انقلاب آئینه

چو دور آخر است این قلم را بیدار باید کرد
بر من را مسجد شیخ را در دیر می نیم

گهی بر روی زان و گهی تاب گهی طاق
بشد از ظلم تو این کشور خراب آئینه

دانش عشق خواب پرده شو در روز
بمیدانم ای همزمان تعجیل ننماید
یکم در قطع منزل گاهی با کردمانی

اگر از شیشه را بمن این شراب آهسته
بباید رفت تا یوا محضاً آهسته آهسته
اکنطی منازل قبا آهسته آهسته

به بین کاینک بزور تیغ کلاه شین خام

در اقلیم سخن شد قحط آب آهسته آهسته

ز تاب رویتو شد آفتاب شمرنده
چنان بسخت سر سر آتش عشقت
نگشت کلبه تاریک من می روشن
گذشتم از سر کمر جهان شتاب لبیک

ز آب دیده من شد سحاب شمرنده
نه شد ز حال دل من کباب شمرنده
ز بسبب گشت دران ماهتاب شمرنده
ز بی ثباتی من شد حباب شمرنده

عجز بخت مرا آنچنان ست موی سفید

که خا و ماشده از وی خضاب شمرنده

ای بر گاه تو نیاز هم
من چه خود در من حال خویش کنم
از همه به نیاز آهسته
شب روز است در طلبت

ذات پاک تو کار ساز هم
پیش تو طاهر هست راز هم
لیک باشد تو نیاز هم
مهر و مهر و ترک از هم

تا بر رخ گلزنک تو آوخت گیسو

تا حال بد اندول حیرت زده ما

در خواب به بیند اگر آن خوشگمشب

شیرین صفقان پیش تو هستند کنیزان

بر من چه شد دست ستم باز قییش

چشم آب فشان است مروای قدی نوران

این دیده خونبار من از گریه تپید

آن ترک سیه چشمم بدام چه بلالی است

از شام و سحر فاصله نیست سر من

آیند که از دید خدایا بر رخ او

بیرون شودش مردی که ز دیده آید

استاده بفرمان تو صد بنده و چو سرو

یارم ز سر لطف چو شبت به پهلوی

خوش جلوه دهد سرو بهما نالجب

تا خد زخم آب بخاک در آن کو

اگر تیر ز ترکان زدو که تیغ ز ابرو

خوش باشدش از گاه بد شام نواری

خادم نه در تست که از خیل عاکو

تا تو اینها مرا انداخت دور از کوی تو

سخت حیرانم که پیغام رساند سو تو

در شبستانی که تابان گشت شمع ووی تو

دیده ام ایجان سرو و بر سر نواری تو

تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

از چه بیری به نیم بجا زین کن و متو

فاصدی دارم به پیش خود مرغ نماند

جان پر سوزم سر تا پای چون آتش

سخت من بیدار خواهد شد در خواب

از دم اعجاز عیسی احسنه بردارند لب

نیست ایسدرهائی بعد ازین از هیچ و
دام شد مرغ دلم ز زلف و غیره تو

استخوان خادوم بجان من پیش بها
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

ما شامی شویم ز طره جنای تو
بر قی بحر من دل من یک بیک
شام آمدی به نیچه رنگین چو سوسن
بر دل ز زلف پر شکست چها بهت
بیگانه میشود بجان از قشاطرش
از یاد او که میروم از خوشی یک بیک
خادوم بهج یار که بیارگشته
تا اگر دو تو کسی نه بگرد برای تو
ای جان من ز خنده و دنا نای تو
خون شفق بر خیت رنگ حسای تو
افکنده است از چه رخ و بپای تو
ای یوفا کسیکه شود آشنای تو
بینم چگونه آن رخ حیرت فرامی تو
جز شربت وصال نباشد وای تو

رویف های هوز

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه
اگر ز غیب ندادمی حساب آئینه
دراقد آتش و سوز و نه جان سکنده
تجری است بکشتن طفل خود منم
سند کنون برخت ز آفتاب آئینه
چنین ز رنگ نکستی خراب آئینه
ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
که می برد بعلن پاکت به آئینه

دلم در پی آن ترک شهر سوخت
 بخلونی که قدر تو ی زب خسارش
 بیایان سلیمان همین بسید است
 چنان بدو پیش گشته ام کانیک

ولی از ضعف رسیدگی بگرد تو سن او
 چو زره مهر آید شمر ز رزن او
 که بعد مرگ غبارم رسد بدین او
 چو دست نشت چشم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خاوم از تنه خاک
 شب گذشته گزشتم چو سوی دین او

خواهم که چشم خود چو کشایم بسوی او
 از خوش مردمان که با حرفها نازند
 آید بر دوش سر که بر نیزه آفتاب
 ایاید سراز او ز کجاده طلب
 اگر طاقت و توان از تنه رفت برون
 بجز در سر شک همجو کواکب خستمن

تا آن فکر بسته نگرود ز روی او
 وز دیده می کنسم نگاهی بسو او
 بگرگون نمونه اش از قد و رو او
 خود را نگر دهر که کم از جستجوی او
 باید که از دلم نرو و آرزوی او
 یاد آن شب که میکنم آن هر او

شعر و سخن نخواه ز خاوم که حالیا
 جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعی که از دست خود رسا او

و هم دل از دست از یکا و دریا او

دل گم گشته مار اسغی ای صبا بگو
نخواهم همچو من گوید کسی دیگر درش
زیندین گراوقات خود ضایع کن صاحب
فغان و آه میدارم مشک از دیدن تو
نخون دل طپد بر فغانی برنمیدارد

بغیر از طره دلدار دیگر نیست جا او
از ان اطهار میا زم مهر کس از جفا او
نخواهد رفت بگزین زمان از سر سوا او
بهین است هر زمان کارم شد متلا او
شهی غمزه آن چشم مست سر سوا او

علاج خاوم بیماری نزد طبیبان است
بجز قذلب جانان دیگر نبود وای او

باز کی باشد که بشنم آن رخ زیبای تو
شب که بخواندی ترنم شوق از لب تو
از برای دیدن آن روزی بایت بچشم
جان من امر و پریان خودت بایش
بر لب جواز تحیر و از رفتار ماند
دین بغارت بودم دل از دست تو

سرفرازم بدست نوشین در پای تو
رفت جان طلبه ازین مهر مایه های تو
دل می گوید که بنشینم کنون بجای تو
می کند بر پا قیامت و عده فردی تو
تا بگاشن جلوه گر شد آن قدر غمی تو
صد فغان از ترک چشم مست وای تو

دل که ای خاوم بامید و فاش بسته
خنده می آید مرا بر سده لوحیهاست تو

آن کرمی که از غنایت تو
هم غنا گشته است از من
چه گدا و چه بادشاه یکسر
بس ز دلت تو خمر و ناله
نیک و بد را کمی کنم تقصیر
داده هم تو ایت ز همه

کار این خادم شکسته بر آرد
ایکده هستی تو کار ساز همه

عکس روی سخن او آتش در آب انداخته
تا ز روی آتشین آن نه نقاب انداخته
آن دوزخ پذیر شکن کرم و دوزخ پذیر
چشم مخمور تو امر دوزخگاه قدیم
شب که بر دار دوزخی خوشتر آن
دل جسته اند و دل بیدار نهان
چشم پر آب مرا نادیده است از دست
من کجا بینم و گرا - منتظر در هر خور
آتش عشق تو از روزیکه در دل نهان
خال شکنین غیث گوشت ابرو شکن

نی غلط کردیم در آب نقاب انداخته
خاک خجالت در میان آفتاب انداخته
در دل سودا دل من صید حیات انداخته
عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته
همه را از ان شرم خود را در حجاب انداخته
تا برخ آن شعله روید نقاب انداخته
آتش غیرت بجان خود و سحاب انداخته
عشق خوبان در دل من مضطرب انداخته
چشم اشکافشان مرا در سیلاب انداخته
کلمات نقطه های آفتاب انداخته

<p>بر زمین آن غلّی خادم که کاتب لکته طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته</p>	
<p>ازین میل بگو جانان چه جرمی دیده بمیزنی تمت که دل را داده جایی دیگر</p>	<p>کاین چنین امروز نامح یک سبک بید راست گو خود دیده یا از کسی شنیده</p>
<p>در سباط عشق من کی بازی کج ختم روی زرد من می خندد برنگ عفت</p>	<p>کاین چنین نردو فار از میان حید چییست ازین شست که گر بروی من</p>
<p>در دل من صد هزاران پشیمان فکده آن سخن بار که من شنیده ام از تو</p>	<p>رشته جانم زلف خویش تپا پیچیده از زبان بگیران شاید تو بهم شنیده</p>
<p>بعد عمری بخت تو بیدار می نیم مگر</p>	<p>خادم امشب کنار یا خود خوابیده</p>
<p>ردیف یای تحنائیه</p>	
<p>کشته دل چو مبتلای کسی بر دصبر و استرار از دل من</p>	<p>صبر می کن کنش جفا می کسی غمزه چشم سرمه سایی کسی</p>
<p>دل و جان را نثار می سازم از ره چشم من بیا ای جان</p>	<p>بر چنین حسن و براد ای کسی دره لم نیست جز تو جایی کسی</p>
<p>ز بر تنم جامه ز عریانی است</p>	<p>چشم دارم نه بر قبا می کسی</p>

خزم اندم که از سبب هستی | سر خود ان نم پائے هستی

خادم امروز بسکه محزون است | گشت شاید که مبتلائی کسست

گفت حال شنیدم از زبان دیگری
از هنر بایت اگر خواهی که گرد آسکار
از قناعت بر ساطق خود نشسته ام
تعبه و تنجانه را گو باشد یکسویینان
دروفا و مهر او خود را عبت کردم خرا
مرغ مضمون کسان را طبع صیدی کرد
خود بگو کان بهتر آید بر بیان دیگری
بر زبان هرگز مان عیشیان دیگری
چون حریصان که نظر دارم بخوان دیگری
سر نهادم در رش از آستان دیگری
عاقبت آن یوفا شد جهان دیگری
این سالی می رود بر استخوان دیگری

عیب دادم خواندن اشعار خود در کس
به که خادم بشنودش از زبان دیگری

ز دست آن بت بیهرمم آه و فدا
بگفتم از که بگفتی بخور و ظلم تقی
منیدم چون بت بهر خود هرگز کشتی گیر
برفت از خانه دل صبر تاج طاقتین
مشو نهام مقون عروس سراسی خام
که بر سار طرح نواز و ظلم پیشادی
بگفتا اندرین فن نیست بمن حق
جفا جو بستم کیش و شر بر سخت جلا
فغان نسیان اگر دیدم چون مرغانه بر باد
که دارد و کنار نشین صند تو داما



تبقیر غم و شیب که سامان کرد می رفتی
 بدارم اعتباری چنین سبک خود را
 سبکتر ای گل خندان بزم شیب که بگذشتی
 گدشتی از سیر بالین چگویم ای سجاد ام
 زهر لاهی که رفتی ای بت رشک لاهی
 چه می برسی ز من شایسته خند یا گرفتاری

چگویم زان تم نهای که در جان کرد می رفتی
 که ز نیسان چند از من بویای کرد می رفتی
 مرا تا صبح همچون شمع گریان کرد می رفتی
 دل محزون بایان پشیمان کرد می رفتی
 ز بوی زلف مشک افشان گلستان کرد می رفتی
 نمک اختی بر دل و گریان کرد می رفتی



منه دایم ای خادم بدیر خاتمه
 چه دیدی که ترک بر جان کرد می رفتی



گلزار جهان نبود چون محروم و ناکام
 شکایتها ز یار نو خط پیمان کسل دارم
 بلال از رشک آن قالبی ساز و اگر
 فرتی خورده مرغ دل از لاف و خط و
 ز من آن عارض تا بان بوی از زلف مشکینست
 بخت خیش ساخر گیر و یا بر جاده نیا
 کئون از هر غم دارم سرشک دیدم

دل پرداغ و برکت لایسان ام طلبی
 که عمری شد مرا نواخت از خطی و پیچ
 بان بروی بر خم جلوه ساز و بر سر بای
 بروی سبزه اعیان خوش گسترده دارم
 خدارا است خندان مگردان صبح شام
 که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جا
 و گرنه پیش ازین رسول و خوش بودای

مرشد قبله دیگر خوان رکبه ای هر
زهر طوف کوهین بستم امرو زهر آ

بعشق آن نگار شوخ شهر آشوب پای دوم
نباشد همچو من دیگر کسی سواد پد نامی

می پلید در خون دلم از سرخی و پاکی
صد شب بخت نیز بند بر لشکر صبر و قرار
از جهان سم و فاشد مندم اگر چنین
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد
ای حرفیان بعد عمری بخت باید ابو
کرده ام قطع مراد خویش از این بانی
کی شود یارب که شبهای سیاه بخت
در جهان از قیس و فرهاد ما را بیشتر

در تیر می بشوم از چشم چیران کس
بی تامل آن مسمی مالیده دندان کس
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کس
غیبه در گلشن ز رشک لعل خندان کس
داشتم دلش بست خویش و امان کس
تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کس
صبح گردد از فروغ رومی بان کس
آشکارا کرد آخر عشق تپان کس

نیست در شهر دلش معمور می آبادی
هست تا خادم خراب از چشم قنار کس

ایکه امروز باین ناز و ادا می آئی
شیشه می بخل جام بکف خنده بلب

چشم بدور که خوش فتنه فرامی آئی
در چنین حال ندانم ز تجامی آئی

غوطه در خون شفق چون ز بند بچم
بجز از گوهر دل بر تو نثار نمی کنم
سخن مهر و وفا هم مگر از یاد تو رفت
مگر ای یار مبارک بود امروز که تو

دست خود ساخته ز کین بچم نمی آئی
تو که ایجان بکاشانه نامی آئی
کدام بچین آخته شمشیر حفا می آئی
بر سر لاش من از بهر غم می آئی

دوغ پیشانی تو بست چو ماه خامی
از در یار مگر ناصیه سائے آئی

زلف مشکین مسلسل چه دیگر بکشی
چشم شوخ است بر آن کشتن
فکر مری هم چه کنی بر سر دغم جراح
جای یک خم زدن بر پیشانیست
شور بهنگامه خشر از سر بالیدم رفت
سینه ام لاله شان است ز زخم تیرت

ای سیه چشم تو خود فتنه ز سر تپا
این چه انصاف که کاری بستم فرمائی
این همان است که خورشید گل اندر
از میان یار تو شمشیر چه اجست
سر نه برداشتم از خواب بی پروا
وقت آن است که ای گل تماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نهال پیش
هست دزدگر دیتی گمراه بختا

سایه تاب سرم افکند سهی لائی

دیگر از ظل به نیست مرا پروائی

یار من میرسد امروز کجا بنشینم
دلبران گر چه در آئین خلاف اندیشم
دست آفت نهیمین قاست او کرد
واعظ آن جوش و خروشی که میگرد
جلوه سرو سی راست نیاید در چشم

بهر او غیر دل و دیده نه بنشینم چاک
لیک مثل تو نه کم مهر و ستم فراموش
فتنه می بار دازان زلف ستر پای
حاصل او چنان گشت بجز غوغا
تا نمودیم تماشا ز قدر عنایت

خادم اشب بجز ابیات عجیب مست
سبح افتاده بجائی و مضلا جائے

خوش آن زمان که تو بودی منم
ولا ز عافیت خود طمع مدارد گر
نهفته است ز روی که مهر خسارت
سبک ز بحر جهان بعلما تو باید رفت
چنان فدا ده ام امروز تا تو آن
بدیر و کعبه گاهی که ساختم امروز
درون پاچو برون است و چه گیرم
ز بت پرستی مانی شود کسی گاه

نبود جز تو مرا با در سرو کار
فدا کار چو امروز با تم کار
جهان بچشم سیاه است چنان شب تاریک
و گر نه آب خور و کشتی گران بار
که هست سایه گران بر سرم چو دیوار
خراب چشم تو دیدم چست و تغییر
بسینده نشسته غم دارم و بیچار
نهان بدانه تسبیح ماست ز تار

بجستجوی وصال تو خادم استدم
چو مغلسی که بود گنج را طلبگار

خفتگان خاک این رخ و بالایی کنی
آن تمهاریزیر حمی که بر ماسه کنی
چون بزم دیگران آهنگ صیای کنی
در گرفتاری من فکری پیجای کنی
تسکینم چو اناحق مداومی کنی
خوش را ایدل چو پای بند نیامی کنی

از خرام خویش هر که فتنه برپایی کنی
تی رو اداری بدگیر و بدگوشی مژ
دل می گرد و کباب از آتش زنی کنی
آشیان کم کرده ای صیاد دوازدهم
بخوابد شد مرض عشق هرگز ای
سیله دست جفای چرخ باید خورد

در دل آن شمع روزی اثر خواهد نمود
ناله های گرم ای خادم که شیهامی کنی

که تا بهیم بجام ایام ساقی
بجام زرمی بگفتم ساقی
بچشم ماست صبح و شام ساقی
چه غم از گردش ایام ساقی
ز مستی می دهر پیغام ساقی
خدا داده بیا یک جام ساقی

بده امشب مادم جام ساقی
کل رعنا تصور گشت چون او
ز روی وزلف تو با هم نمود
ز تو گردش ساعز چنین است
بزم امشب مگر از دور و اول
بجان ماصد آزار از خار است

ز حال سستی ما خوب دانند
هم از آغاز و ز انجام سائے
می خواندم بطفی در دبستان
بغیر از حرف میم و لام سائے

بکام خادم لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جام سائے

ز دماغ دل رستم لب ان کسی
خون بهائی که بنگام قیامت میند
اثر طالع بشکسته خود پندارم
بار کوی اگر قدر کیش از بهت خویش
فکر میم که کنی بر سر دغم غلط است
و ادخوا بان بد ریش نایب است می ازند
بشکفته غنچه زبا و سحر می چون جبین
یاریب آن روز بگردان که شود در قتل
آتش اندخت بجای غم و فتنه جان
کاش آن روز که سوت می از آواز گشت
این سستی که همان است پیمان گشت
بان مکش کسیر و منت احسان گشت
ای خوش آنوقت که زخم دل و پیکان گشت
گوش کی میکند آن شوخ با فغان گشت
یاد آید بدلم آن لب خندان گشت
اگر دن مابه تہ خنجر بران گشت

خادم امروز جمعیت دل می آید
در کف آورد دگر زلف پریشان کسی

ای خوش آنم که زخم دست بمان
کافر چشم تو امروز چه غارتگر شد
هم سستی بکشم چال گریبان کسی
که از وین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

بعل و گوهر سبزه خاک گرفتد چرخم است
چون نه سرگشته بیدان محبت بستم
بهم از عاشق و معشوق تماشا داد
زاهد افسوه فردوس بتوارزانی است

تنظری بهست مرا بر لب دندان کسی
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
لبخند آن کسی دیده گریان کسی
من مذاقی برم از سبب نخدان کسی

آفرین بود ز خاوم چه بجائی آبی
بر دل خسته خود خور و چو پیکان کسی

تابکی ز نسیان جفا کاینجا بکشم می کنی
شعله بریز است استخوانم مرغ آتش تو
رحم کن بجان من ای لبر و دلمان
رو برویم بارتقیان گرم چو سیاه تو
دوستی را بر طرف انصاف را از گفت

فرصت کردم گر برای استخام می کنی
ای بهاگر خود دیوای استخوانم می کنی
تابکی تیر جفا را بس نشانم می کنی
دارد این معنی که بس افسره جانم می کنی
گر تو گوش ای جان بقول شناسم می کنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عید و پیمان با من بسنی و تنی
مگر ای راحت جانم در آزارم نظر کنی

چه بدیدی که از من فتنی و باغیر می کنی
که چون چشمم خود جبار دست تو می کنی

تو در آئینه دل عکس و عی یا خود بینی
و فایم روز افزون گشت ز کم مهرت آری
باوج آشیان معرفت مبنی بقا خویش
گشت گاهی و گاهی میکند بهوش آری

ز خود بینی خود ای طالب دیدار گریستی
من از یاد تو نفتم تو بیاوم هر زمان هستی
ز دام نفس با هست گراشی به از دل هستی
منید اتم بچشم بود که داد این غمزه هستی

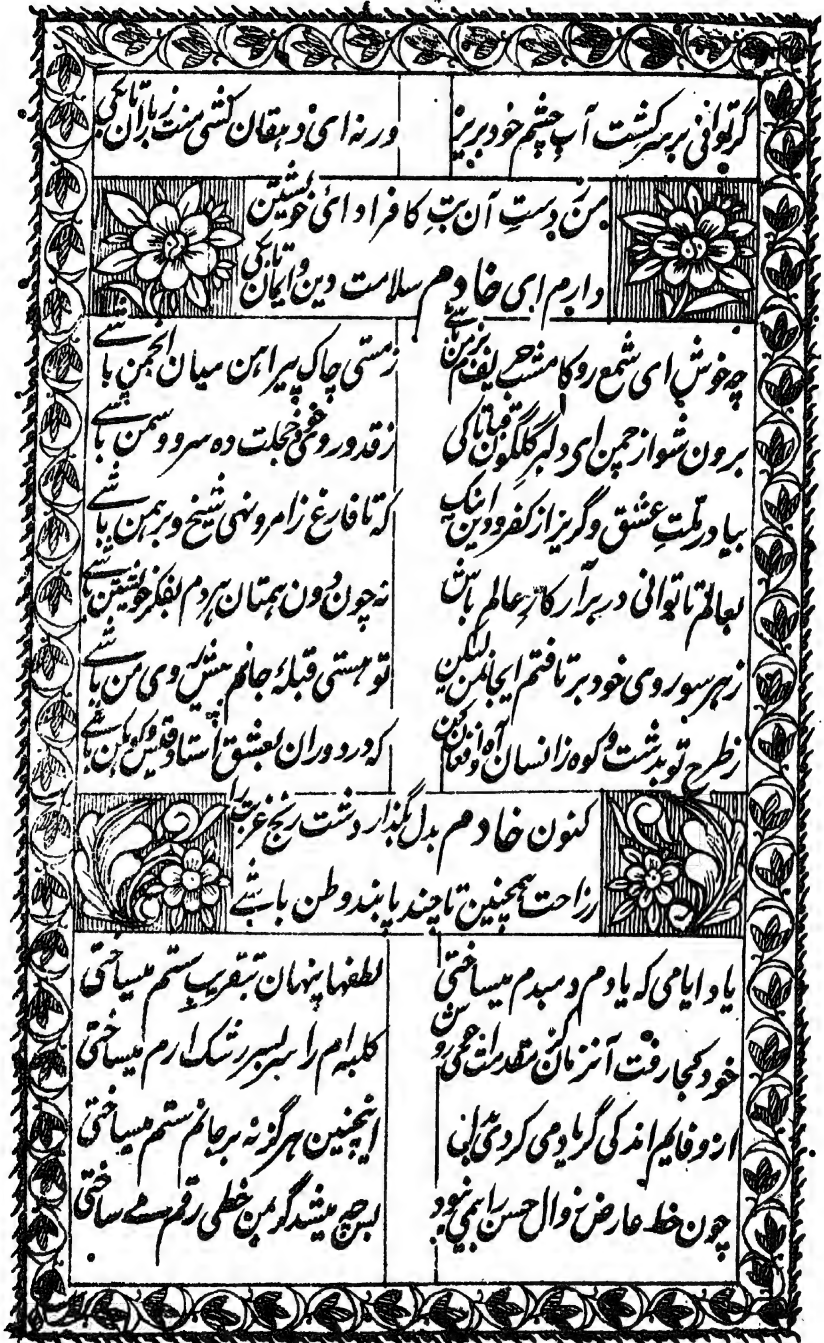


برو خا و هم تو با تو سرور ویر مغال
بشوق آن بت ترسا اگر ز نار برستی



باشی از چشم نهان ای ماه تابان
می شوی بدنام بر خیز اطمینان
ز ابرایم بهار برم خوبان را به بین
ای بتان اینک آباد و لمر و آوین
دل من به رستم دنیا که بر روی هست
کی رسد معشوق بر فریاد عاشق بیچکا
گویمت ای دل کنون هم باز آتشین
راز عشقم آشکارا گویر و جوان
یک زمان م می برم دست از من ای دشت

تیره تر باشد من شهای چرخان
به خواهر گشت موم آه دیوانگی
این حکایت های جور و مانع خوانی
باشد از دست شای این شهر پادشاهی
فرض کردم که بود ملک سلیمان
این قدر ای عنایه شای و افغان
در کشی بر جان خود این ظلم خوانی
باشد از طفل شرکم راز نهان
پای برد آمد و گر قطع سیاهان



گر نمی گشتی دلایا بند عشق و لبران
من نمی گویم که شکنجی لی داورش

در جهانجی درار ما از بند غم میساختی
عهد و پیمان با کد من بهم میساختی



سرد می شد آتش سوز دل خادمی
گر زمرگش چشم بر آبی صنم میساختی



دل خود را کنم باز گرفتار کس
همه شب بود سرم بر سر دیوار کس
گر بگذر از قد پرده ز رخسار کس
کجا که راه کوه است ز رخسار کس
گر بگویند مرا عاشق بیام کس
می کنم یاد چو شیرینی گفتار کس

عهد کردم که نه بنیم قد و رخسار کس
من بد روز چکوم بهو محرمی خویش
باز گل غنچه صفت سر بگردان آرد
سرو پا بند نخل ماند ز آذای من
از پی صحبت من خودم عیسی باشد
می رود تلخی غم از دل غمخیز من



خادم امروز ز محرمی من آه میرسد
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کس



بید بهر خونم آن بر رخسار بایستی
هم از بهر سگان کوی آن دلدار بایستی
پی دفع توازن آه تشنیه بایستی

من دیوانه را زنجیر زلف یار بایستی
بچه گال بها قصابیما استخوان بایستی
دم سرو تو ای ناصح مرا از سر کلاه بایستی

<p>بسجده ام اماند کز تانم طیبیان من ز چشم ناتوان بیام جفا کردی بحان من که خنجر بر نشسته</p>	<p>بجای نبی ز دستم مگر ز نار بسته علاج من از ان لبهای شکر بار بسته مرگشتن به تیغ ابروی خدای بسته</p>
<p>بهار و بهم شباه است از چنانچه ایام بهم دور شراب امروز در گلزار بسته</p>	<p>بهار و بهم شباه است از چنانچه ایام بهم دور شراب امروز در گلزار بسته</p>
<p>مردم ز دور و بجز بر مان نیرسی ما را بخویش قبله پرستان همی بند لطفی بجای سیلیت استادمی کند چشم ز گریه باز نماید بحسب رو رو تیویا و جلوه صبح وطن دهد شد خواب گم ز چشم عزیزان متطا</p>	<p>حالم بلب رسید تو ایجان نیرسی ای بت چرا بغارت ایمان نیرسی ای طفل تو چرا بدستان نیرسی تا پیش من بآن لب خندان نیرسی ایجان چرا بشام غریبان نیرسی در صحرای چه ای که کنان نیرسی</p>
<p>خادم چه اعتبار رسو کند تو کن خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی</p>	<p>خادم چه اعتبار رسو کند تو کن خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی</p>
<p>چرخ تلافی است این ایچای جان کن دی نه گل فریاد بر آرم صیبا و از جفا بگذشت</p>	<p>نمونی عده از ناو وفا با دیگران می چه ابلهان در گنار ناعق آشیان کنوی</p>

کجا مرغ دل از دست تو دگر جان نبرد
ز قد و زلف و رخسار تو سر و نبیل لاله است
نمیدانم بغفلت تا چه جنگ ای بن بلس
ولا اینچنین حیرت که رفتی بهر دیدار من

بصید شمع ز تن گمان و از ابرو گمان می
به رخ جابلو که بود بهار بوستان کوی
پیام صلح بپیو کجا اینک میان کوی
بسیاره گویا جاده خود از گمان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق تان بگریزم
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتاب جان کردی

چیت ازین که بمن بوفش بهم هستی
شادی عیش ندانم که کجای باشد
گرچه از دست تو بی عزت و رسوا شدم
ز خنما گیرد لاف و تکدان به طلب
جام گردست به پیش جهان بود است
زلف او حال دل چمن بگوش بگفتی

تو که مقصود دل من و عالم هستی
ای غم سحر تو خوش باش که هر دم هستی
لیک پیش من ای عشق معظم هستی
شرم ناید که در کمال طلب بهم هستی
غم چه باشد دگر امروز که خودم هستی
که از آن بر من آشفته تو بر هم هستی

گر نداری غم عشقش ببل خود خادم
پس شب روز چه آورده پذیرم هستی

دل چرا باند عشق سادو یان میجو
سور و صد حسرت و غمها الوان میجو

فکنه را بیدار سازی به خوابم فقر می دارد و راحت اندر منجست بشع و آتش فتیله می شمر و بر جان تیغ ابرو تو می سازد خنجر از پیشتر من مرخص عشق هستم از تو کی با شفا	بر مر از کشتگان هر که خزان می شو رنج بر زاری اگر در قید سامان می شو شب بی نوی چو هم بزم رقیبان می شو بر سر قلم تو چون آمده ای جان می شو ناحق ای عیسی چرا در فکر دمان می شو
--	--

دل بامید وفا کانیک ببتش میدک دید و دانسته ای خادم چندان می شو	
--	--

بیار عشق را بجدی شفا کن ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود گرد و عیان بخشیم تو یک طر عجب خود از فرط عیش فراوش سیکم در کوئیه زبوا الوسان جانانده است ماز عیش روگار که بیکانه گشته ام	هر عیادتش چو لبش واکنی گر یک نظر لطف بسو گد اکنی از خاکبائی یار اگر تو تیا کنی هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی خواهم کنون که عادت خود بر جان کنی زان و که تو مرا بمنت آشنا کنی
--	--

از یاد روی یار چو از خویش میرو خادم دم نظاره مذاخم چاک کنی	
---	--

ایک در طول مل در حیات زندگی
 مزه عمر ندیده روی پیدایش ط
 چار دیوار عنا صرتا که با هم حکم اند
 از کج اندیشان نیایی رستی هرگز نباشد
 روز کی چند هست دنیا که بزم دایم
 این قیصر بر دولت دنیا چه می نازد

تایی در بحر دنیا این جانب زندگی
 هم نگر که غم ببارید از سحاب زندگی
 خیمه جسم است بر پا از طناب زندگی
 سرو کی بر می دهد گر بار د آب زندگی
 درج کن این مصرعه اور کتا زندگی
 در حقیقت یخیال است این بخت زندگی

تو سن عمر تو در سرعت و آن است همچو باد
 پاکشی یکر و ز خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا از لطف تو کم یادمی کنی
 کو شمش ز گردش گردون می توانی
 ناید کسی بد پیش تو نه انجا در کعبه
 توفیق خیر باد که از بھر فاتحه
 صد شکر من به حسن نسیان تویم
 کی اعتبار ای بت بیان شکن را
 خادم زبان به بند که شرم نیت

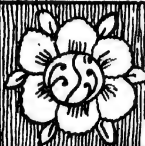
گر یادمی کنی بستم یادمی کنی
 چای که مانده است ز حمیر یادمی کنی
 از رفگان ملک عدم یادمی کنی
 بر ترجم چند قدم یادمی کنی
 اکثر مر از روی ستم یادمی کنی
 این عهد با که هم تقسیم یادمی کنی
 از نسیان که دیر را بجرم یادمی کنی

شنب بستی چون بروی و قلب
 فی بروی خویش زلف شکند
 بنگرای خود برین عکس روی و کاین
 در خیال ویتواز دیده من افت
 کار من از می گری ساقی گلرنگ
 شش بشنید دلا فریاد از جویان
 خاک خجالت ز زبان مایه تابند
 سایه ابری است کاین آفتابند
 خوش تماشای است کائنات را برانند
 زان شبی کای منظر برنجی تابند
 از نگاه خود مرا مست و خرابند
 به که داو خویش در درو حسابند

من نمی گفتم ترا خادم که در لطفین
 خویش را ناحق چرا در پریاب انداختی

ای یار خوش آن که چو به جلوه گر
 ستاره صفت خلق بریت نگردند
 مردم لغبت کاش که تو بهره تابوت
 خالی است دل دیده من بهر دست
 جاروب ترکان کشم از دیده
 زنیسان که کند چو تو غلط و عده
 خادم بگلستان سخن بلبل طلعت
 غافل ز تو من بزم و تو بخبرائی
 وقت است که همچون تما بان آئی
 با اهل عزایکد و قدم نوحه گر آئی
 هر جا که سپند او فتد تیغ آئی
 زان ره که تو ای دلبر گل چو در آئی
 اگر شام بگوئی تو بهانا سحر آئی
 انداخته خوش غلغلده لغمه سر آئی

گمان نبود که یار بقدر شتاب آئی خوش آن شبی که بیا شدم در انتظار فروغ رویتو تا آلتی ز نذر بر گل و قای من بجای تو ای ستم ای عباد چو شنبه د تو ریزم ستارهای شکر بجوم خلق مقبل ز ره دهر زین پس همین که گر چه در آئی گوی بخواب آئی تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی مگر تو در چنین امروزی نقاب آئی فزون تر است اگر بر سر حساب آئی چه خوش که از درم ای شکر شتاب آئی منزله بهر تماشای من شتاب آئی	
---	--



بخانه آه تراره دهند کی خادم
ز سیکده که تو باشی شیشه و شراب آئی



صبا بسیار از آن گلزار پیغمی بگو برو ز فراق تو من چه چاره کنم و گر حکایت جمشید تا بجای گوئی بلا را بحدک سرنگون کن از جلالت ز روی و زلف خود آن یار پیچم شراب ساقی و شاه بدی دهر دهم کنون بمرید عشق آمد و گر خام که تا رسد بدل بقرار آرامی نه قاصد نه سلامی خط و پیغمی تو خود جوی چو بگیر ی بدست و جانی بیا بان خم ابرو تو بر سر بانی گهی سخن بجان می کند گهی شای که پنجه وز گدازم بعیش ایلم ز من بهر طریقی زلف و اسلم	
--	--

رباعیات

مرد دهر نه از پی حواسب آید ایم	از بهر خطا و خور و خواب آمده ایم
در صغیر کائنات بیجا و فضول	مانند خرافه کتاب آمده ایم

رباعی

نرسن چشم دوست مخمور است	و دیده دشمن از حسد کور است
این سخن شد بر زندگی معلوم	خانه بے روی یار چون کور است

رباعی

بر من آیام شبی است که ضلوع شود	آدم مود صفت زانکه سلیمان چون شود
مستفل بر در تو چون نگدایان شنید	ایکه سلطان چو توئی سائیه جان چون شود

رباعی

شهاست هسپاها سپهر درگاه	فشرده است کف خشن تر دیار
در سرد مهری دوران تنم بر عثه گرفت	ز انقضا تو خواهم لباس سردار

رباعی

تو دوز و دما که با تو کاری دارم	در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدان نیاز	عمریست که از پئے نثار می دارم

رباعی

زندگی بے عشق خوابان خوب نیست	حاصل از عمر جسبہ محبوب نیست
زیست بے عشق بتان در شکر	خا و ما از زبند کے محسوب نیست

رباعی

در بزم جهان طرب بدست بادا	ایام بکام و می بجاست بادا
محمود و چو محبت تو چنین آمده است	دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در حجر تو امر و در بجان آمده ام	بیار و ضعیف و ناتوان آمده ام
غافل غم از تو من بیداری خواب	در یاد تو طاهر و نسان آمده ام

رباعی

ای جان نکمی ز چشم غم نریز کن	و ز ناز خرام مست نہ انجیز کن
آن تیغ نگاه از فسان غمره	دیگر ز بارے گفتن تیر کن

رباعی

دل از رخ یار شاومانی دارد	ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرد و پیشیم گنیز	بے جان کسے نہ زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال چو سن بنار شو
تا چند غم و الم بدل برداری
از چشم سیاه یار بیا ر مشو
در الفت دلبران گرفتار مشو

رباعی

هر کس که ز صلح سینه صاف آید است
گردید چو دوست و شمنت حرف مر
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
تا شیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک و شست ما و شد بیا بانه چند
گنجائش درد و غم دیگر در دل نیست
یک دست جنون و هم گریانی چند
یک خانه تنگ گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظل بهامی خواهم
در ذات وجودی دهم جایی عدم
نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
ای دولت فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان است ز حیوان بهتر
اگر علم و هنر نیست با انسان خادم
گویم بتو این است و یا آن بهتر
در مذہب ما از دست حیوان بهتر

قطعات

شکسته باد پائے چرخ کج و
چرا دست مرا بے وجه شکست
کسے نے ناله از دست غم آتا
من اینک ناله دارم از غم دست

قطعه

هر نسخه که دروے نبود حکمت و پند
خادم سنگر دلاش آن سوخت
جز علم بجسته که ذکر دگرست
آن باز کلام لب بهم دوخت

قطعه

نمی دانم فلک را چیست باهن
که پیوسته ز من با کین و جنگ است
اگر زنیسان سلوک دست باهن
بدان زین بس سمر هست و سنگ است

قطعه

بروز قسمت هر چیز قاسمان ازل
بهر کی ز کی بهره جدا کردند
نصیب همه دگران ساختند دولت و پیش
غمی که ماند بجا هم با عطا کردند

قطعه

چه نفرست این چه خوش آید جانش
که دارد دست که سبز و عصا
کنند هر شنه را سیراب از آب
و لے حرکت نمی سازد ز جاس

قطعه

من ز قصه و نه کاخ می خواهم
اگر را هم فدا رخ می خواهم

خواهم اندر جهان مکان سبغ
خانه تنگ بدتر از گور است

قطعه

بر من خسته تلخ ایام است
شام من صبح و صبح من شام است

و مضامین تار سیدای خادم
منقلب ساخت روز و اوقاتم

قطعه

ای اهل فرد ترا چو چشم و گوشت است
کارے که بکار تو نیاید خشم است

جز حق مشغولم بهم بین غیر از حق
با حلم چو خو کن بر آید کارت

مربعیات

مشهور شد من بر ندی و شیدائی
من بعد منم و گوشت تنهائی

در عشق تبان که نیست جز سوائی
که نیست وصال آن بت هر جائی

مربع

از آمد و رفت مردان نیست حسا
من بعد منم و گوشت تنهائی

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب

مربع

از عیشِ جہانِ دگر ندارم سروکار
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

اینک بدلِ حزنین در آمد غم یار
کی باز رومِ براسے سیر کلزار

مربع

از دستِ زمانہ سر بسنگِ آدم
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

امروز زنجت خود بسنگِ آدم
و صحبتِ دوستان بہ تنگِ آدم

مربع

کاینک شدہ از ان چنین روگردا
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

تقصیرِ زمن چہ شد بگو ایجانان
آزردہ اگر روی ز پیشم ای جان

مربع

ناحق نہ کشم ز دل فغان و آبے
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

از بیج کسے نسازم الفت گلے
در بزمِ کسان دگر ندارم راہے

مربع

از وصلِ تو کیزمان نہ کشتم دلشاد
من بعدِ منم و گوشتِ تنہائی

فریادِ ز دستِ جہر اسے جان فریاد
وقتِ تو بصحبتِ رفیقِ جان شاد

مرغ

تنگ آمده از غم تو چنان دل من
دیگر نرم بسوی صبح او چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

دارم ز رخسار چشم لعل خطه خیال
زان دلبر بی وفا محال ست خیال
لیک و نکند گذر کسی در مه سال
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

آمد ز عتاب شب به پیشم و لدار
بگرفت کنار از کنارم یک بار
یک حرف نکوش کرد حال دل زار
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

بعد و شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بس و محبت من با دا
در دست کس دهم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرغ

آن یار بگشت یکنواخت به روزم
امروز تنی دل از غم او کردم
عمری که بسینه در دا و پروردم
من بعد منم و گوشت تنهائی

مرتب

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
هم سیر شدیم ز صحبت پیر و جوان

آن دوست که بود گشت بس دشمن جهان
من بعد بنیم و گوشت تنائی

محمسن

در بحر دسیدم غم جانان مرا خوش
و گیر کجا بهار و گلستان مرا خوش

هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش

هر لحظه آمدست مرا جستجو سے او
نظاره دسیدم بنایم برو سے او

خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزو سے گدالی بسوی او

نی سخت جرم نه ملک سلیمان مرا خوش

افسوده است طبع ز سیر چین چه کار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چه کار

از جلو پای سنبل سرو و سخن چکار
آواره ام بانشق ز صبح و ظن چکار

در شهر یار شام غریبان مرا خوش

صد آفت بلاست ز عشقش بجان خوش
بر بند ناصح از نصیحت نه بان خوش

باکش چکومیم آه ز درد دنبال خوش
اسکان من نماز بفضیله افغان خوش



بچود شدن بچمن گلستان مرا نرست

محرم

در روز حبس ناله و فریاد میکنم
کی مشکوه جفا سے ترا یاد دهن کنم
غنهای تازه و مسبدم ارجا میکنم
روی ترا به بینم و دل شاد میکنم

جان راز قید در دو غم آزاد میکنم

بهر خدا مشو ز من ای یار صبرین چنین
بے صحبت تو خوش نبذ این دل خورین
از راه التفات بیاحال من بین
ای جان من دی بهو دارم نشین

دل راز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر سرین همی کند
خود را دم زیاد تو نسکین همی کند
بر باد زلف بهند و تیودین همی کند
در شادی وصال تو غمگین همی کند

ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

قدت باین غرام گلشن چو بگذرد
همچشم تو که فتنه شب روز پرورد
در دم قیامتی بسر سر آورد
از یک نگاه شوق دل ز دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد دهن کنم

زا غار عشق این دل رنجور در بلات
چانم بلب سید بهوزت سر جفاست



قطعات تاریخ

فرید حسین فاضل متبحر	شد قطع حیات او چو در پیل و پشت
با آه بخت خادم این تاریخش	علامه دمس بود از دهر برفت

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن چو کهریز

چون محمد یوسف از دنیا برنت	شد تاسف بمر آن نیکو سرشت
فکر میکردم ز سال رحلتش	شدند اینک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بست فاضل رسول بخش الهی	رضت هستی خود بملک بقت
گفت تاریخ با حساب حسد	شن ما و اش جنه الما و سله

قطعه تاریخ

بود ز ایل سخن غلام سله	که تخلص همی نمود آزا د
زین کهن خاکدان چو امی خادم	داس افشان گذشت به چون باد
سال تاریخش از سر ماتم	گفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

زمرک مرشد عالیجناب مولانا	دولم نگار و جگر ریش و سینه شد چنگ
---------------------------	-----------------------------------

ز سال رحلت آن پاکدات جتیم	ماده که در آمد ثناب در ادراک
ز اتفاق بلفظ وعد و موافق گشت	هزار و صد و هشتاد و نه هجری پاک

قطعه تاریخ

داویمتسوم علی فضل حق	ببره ز فرزند مبارک نخواست
بخت ز خادم که چه تاریخ است	گفت که این طفل جوان بخت باور

قطعه تاریخ

علیمت در دیندش الضحی	ز فرزند گردید چون کاسکار
بانی دهم بگذاشتم که تاریخ گوی	هم از سال تولید آن بختیار
بفکرت فرو رفت و گفت	پیدار شد گوهر شاهوار

قطعه تاریخ

علیمت شزاده خورشید بخت	زاد چو یک خشت همایون نشین
خادم از روی طرب گفت زو	این مه تابان بسحر شد عیان
بست درین قطعه مذرت طرا	هم ز سن هجری و بنگه نشان
گشت بس بنگه بلا تمیز	ورنه تو ما تمیز سی بخوان

قطعه تاریخ

علی احمد از دهر ناپا نزار
ز خادم بحیثیم تاریخ او
برفت و تن خویش در خاک گشت
بگفت که بجایش بدان دوست

قطعه تاریخ

مولوی انعام حیدر صبا اقبال و جا
شد چو از برج حل آن مهر پدید آید
گشت از تولید فرزند خویش کام
ز انستهای استیجابش نیز اعظم بگفت

قطعه تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین
سال تاریخ او من از خادم
دهدا و را خدا ثواب عظیم
چون سپردم از پی تقصیر
با حساب از سر بدیهه بگفت
ان هَذَا مَقَامُ ابْنِ

قطعه تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست
هم زمانه اساطره و رسوم
ششم شهر اولین جاساد
اندرین کارخانه ایجاد
مژده از ولادت خود داد
گفت یارب سلامتش داراد
بخدمت میر صمد
خادم این یک بیک روی

تاریخ مسجد

بمسجد بذا بماند از چندان
جستم از خادم و تارخیش بمن

یادگارے اندرین میرانه دشت
گفت ای جامی صلوة آبا گشت

تاریخ وفات

عارف اهل دل رضا الله
گفت تاریخ او بمن خادم

رو چو بر تافت از جهان و راه
گشت دار السلام سکن او

تاریخ وفات مولو محی الدین موم

شب آدینه و امی شمس الدین
بدر شمع و فقیه و تقی
د از طفلیم انیس و جلیس
است غائب و بله خیال او
خادم از مرگ او غم و دل
از سر فکر گشت بم این تاریخ

که در تحصیل از جهان یک بار
صادق القول و واثق الاقرار
بهم سال مونس و عتخوار
هست حاضر چشم لیل و نهار
نه چنان شد که من کنم اظهار
خلد کردید جای آید وین راه

تاریخ وفات بنواب اسد الدخان غالب

یکتا سحر غالب جادو میان
روز و شب و دم و لیل و نهار

گو به سخن بکلی سخن بود بادشاه
در نایغ خلد رفت بر و رحمت الله

خادم ز سال رحلت و فکر چون
آمدند از غیب که غالب مبروآه

تاریخ صحت کس

چو انعام و نعم و هم مادرش
تاریخ صحت همین گفت حمام
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
که هر یک سه بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه
مستاب چندر بهادر از شهر دلی

بند الحمد که امروز از شهر دلی
سال تاریخ چو بستیم ز طبع خادم
خوش بکاشانه مهاراج بهادر
گفت ما را که همین است بس از روی
سه از ان درایه و دو بعشر یک
صاف تاریخ ز بهرست عیان

قطعه تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگ سه دوست
از سر عیش گفت بس رضوان
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
مرحبان محراب بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب الانامرت نامولوی بن العابدین موم حیدر

و در او حسرت که امام جهان برفت
 مقبول بارگاه خدا زین العابدین
 صد در دوغم ز رحلت آن شوی این
 هیهات بیکه ماتم سخت بست در جهان
 زان سان بهر حلقه شوی کشیده شد
 یکتا می و هر بود و علامه زان
 از بهر طوف کعبه مین گشت کام سنج
 از لبست و پنج شهر ریح نخستان
 و بهر بیستی ست مزار مقدسش
 پنج سال رحلت او گشت و دم

حامی دین و مهدی گم گشتگان برفت
 و احسرتا چو باوا زین خا که این برفت
 بر جان در و مند و دل ناتوان برفت
 زین مرگ هوش از سر پرده جوان برفت
 کافکان و ناله تانمین آسمان برفت
 افزون از دست آنچه ز من بیان برفت
 کاد اهل بر ابراهیم آنجا ز جان برفت
 کان فخر روزگار و زان از جان برفت
 صد رحمت آله بران آستان برفت
 این مهدی ز من جهان بختان برفت

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان
 جامی دین بود آن مرثا ص
 ساعی و مجتهد بدین بے بود
 بسکه علم حدیث و قرآن داشت

رخت بر بست و رفت سو گجان
 ذات او بود در جهان فیاض
 روز و شب در روی یقین می بود
 پاس شمع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیسان
 گریان را بر آه دین آورد
 صبر و تسلیم و هم تحمل داشت
 عارف و کامل و مدقق بود
 بر در اغنیای نه بگذشت
 سیم و زر خوار در نظرمی داشت
 آه می رفت به طوطی جسم
 بهمدان راه از ندای اجل
 از بر بیخ نخواست بخت و تیغ
 حیدر آباد سکنش می دان
 رحمت حق بر قبش باد
 سال تحویل آن خدا آگاه
 از سر در و آشکارا نهفت
 از دل درد باز گفت ملک
 باز در فکر و گیر بودم

و در می کرد شرک را ز میان
 بهم ز شکم دره یقین آورد
 خویش را برادر توکل داشت
 عالم و فاضل و محقق بود
 گاه از انسانی نه ملقت گشته
 فقر را بس عزیز تر می داشت
 آن سوحدی گانه عالم
 گفت لبیک شد بحق و اصل
 بود کاندن زمین نهفت آن
 بمیمی را ز مدفنش می خواست
 و خدا نیز ترشش باد
 فکر می ساختم که سن آگاه
 بشده هایش بخدا تعلق داشت
 رفت آن عیسی دوم لبیک
 که یکایک بگوشتش نمودم

از سیر آه حاد و مغمکین گفت رفت اندر زمانه پیر دین

مرثیه بذا و وفات سید محمود علی مرحوم

و اے محمود از جهان رفتی
 مسرتا و اصبیت با در دا
 یک بیک من ز خوشی تن رفتی
 خاک بر سر ز نیم سو بکنیم
 دوش بزد هوش مالان قصا
 و نصیب با مت بے گفتند
 چه دیدی خلاف از یاران
 یا و اگر مردم ست در دل تو
 اے ز جسم جهان بے بنیا
 صورت جلوه گر باطن است
 ابروی در جهان و لیک شتاب
 کنش هم نوحه از غمت مردم
 و آس انشا نده همچو باد سبک
 از دیر غمناکسان رفتی
 کن جهان های نوجوان رفتی
 چون شنیدم تو از جهان رفتی
 و اے اے فخر ماندان رفتی
 مادر و رضایان رفتی
 ای جوان های ایچان رفتی
 که بیک بار از میان رفتی
 فارغ از یاد دوستان رفتی
 یک بیک گویا تو جان رفتی
 گر چه تو طاهر از میان رفتی
 فارغ از فکر این و آن رفتی
 تو چرا آه از میان رفتی
 آه زین تیره فلکدان رفتی

نه تو همراه کاروان رفته	نه سماع تو بر صدای جرس
آه در راه بے نشان رفته	از کج پرسم مقام و منزل تو
تو نیایی و گر چنان رفته	بچه تسکین و هم دل خود را
چون تو دور و ضعیف جان رفته	سر حجاب گفت بر تو جور و ملک
از جهان چون تو میمان رفته	حسنت آراست بهر تو روضه ان

گفت با آه خادم این تاریخ	که بخت ازین جهان رفته
سنة هجری	



بسم الله الرحمن الرحيم

نشنوی سوز و تن

غافل ز من این قدر چرانی	اے ساقی خضر بی کجائی
بر جان فسوده ام بزن آب	از تشنگی ام فتاده در تاب
شریان چون رشته مرده گردید	خون در رگ من فسوده گردید
ساغر چه دمی بلب سبوریز	موسیقی تن است شعله آید
یا غوطه بده بلسبیلیم	و چشمه خضر شود لیسلم
آتش بدرون استخوان است	هر دم نفسم شرفشان است
افتاده شرر به پینه زارم	از سوز تن و دل فگارم
این زندگیم و بال جان است	هر لحظه زمرگ خود نشان است
تمیزم از پا و سن نیست	از حالت خودم را خبر نیست
هم تن کجا کجاست بستر	بالین کجا و هم کجا سر

این مدت و سوختن و پختن تاب
 شد برق زده تن حشر نیم
 باشد که ز روی جسم یاری
 غلطان بستیم از پ و تاپ
 باران و تگرگ همسایید
 شمس آمد صبح بر سر من
 گفتیم که سنم و بهجت اری
 راه نفسم بینه شد تنگ
 لب خشم و ساغر من تی ز آب
 چون خور فلک بلند گردد
 در روز شعاع محشر تابان
 خب نیز ز پر تو سپد انی
 ز روز قرار و نی لب خراب
 نی هوش نجاست و نی حواسم
 جان در تن من بخت نکش است

انداخت مرا یونج سیماب
 یا غرق به بحر آتشینم
 مارا ببعد و بختیمه زار
 چون ماهی دور مانده از آب
 در تن خنکی مگر نه ره دید
 پرسید ز حال ابر من
 به آنکه مرا بخت سپا رنی
 در شبیه عمر و هر زدنک
 صفر اید اترنج نایاب
 سوزش به تنم دو چند گردد
 چون برق بچشم ماست رخسار
 صد مقرر است درد ماعنی
 جانم بلب است زین تپ تاب
 در زفت امید و ماند میاسم
 نهر لحظه صدای العطش هست

گشت به حرارت غریزی
 این سپریخ بفاشستند
 چون تشنه شوی بجایمیت
 زین بهفت قرابه دور
 بهیوه طلب مکن گلابی
 بگریز ازین طلسم خانه
 تو خانه خویش واری زب
 پوشیده لباس از کتانی
 نیز ازین خرابه برخیز
 شش آنکه شتابین چنین شد
 ابراین چمن اربهار خیز است
 دیدم نه کلی شبا خسار
 اسی دای کنم چه چاره کار
 نسیم جو محراب لب بام
 اسید ز زلالت ما کجا آه

از نبض فشرده رقت تیزی
 گردید نه با کسی و نه اوار
 راهی بنماید از ساریت
 کین سر سبز اندر پر از احگر
 یابی نه در و نشان آب
 کاینجاست خیال جادوانه
 از مقدم خور چه میزنی حرف
 هم در شب سه چهره روانی
 پاست اگر است زود بگریز
 مایل نه بلبل و سمن شد
 اما آخر تگرگ ریز است
 کان را بنود گزند خار
 پا آبله دار و دشت و پر خار
 یا آنکه چراغ صبح ناکام
 نسیم بشام یا حسره گاه

هیات حیات زخت بسته
در عمر ندیده ام چنین تب
یار ببعطای خود که دانی

مرگ آمده و در نوشته
بس روز قیامت است هر شب
بخش از صر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخت جان شد
باد خنک شمال بر خاست
گلزار زار برگشت سیراب
از آب سمن بشت وئی
هم لاله ز خاک سر برون زد
از باد نسیم غالی سپید
از نو بچمن بجز از زو جوش
بنیل بنوا کشید منت ر
و صحن چمن ز جلوه و نماز
سبحان الله هو ای گلزار
خسره از در من رسید ناگاه

روشن ز فروغ او جهان شد
با جلوه قد نهال بر خاست
نگس بختا و چشم از خواب
مر بر زده سر و زانجو بخت
اطراف چمن بموج خون زد
گردید زمانه عنبر آمیز
شاخ گل و سر و شد قصب پیش
شد فاخته مهر و را بخیریدار
طاوس شده بر قص و مساز
گردید مسیح بجز بر بیمار
تا چشمه نوش برد هم راه

مجان از سر نوبه تن درآمد
آمد جدا اعتدال و طبع
آن سوز و گداز من لب شد
صخره اوج گشت کا فور
زان سوزش و تلخیم جگر است
شد طبع فسرده ام طرب جوی
ای با خدا می عالم آرا
شکرت ز زبان من کی آید
هر یار توان بکوزه بر دهن
ای حمد تو طاقت لب نیست
یار لب بشفاعت پیمبر

ابری لبوی چمن در آمد
هم فخرت لایزال در طبع
وان شام مصیبتم سحر شد
از فلفل شب چوروشنی دو
خورشید آمد ترنج در دست
باز آمده آب رفت در جوی
داد می تو حیات من دوبارا
وصفت به بیان من کی آید
هم سوج نمی توان ستمون
جز عجز مجال من در گشت
بخشی تو مرا بر وز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند مستحسن مصطر

ای نور لطف لب با کفا
کای جان پیر مهر بیا موز
ز نهار ده درین گذرگاه

گویم دو سه حرف یاد در دار
کاید هنر بکار یک روز
هم شهوت و حرص را بخور دار

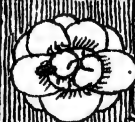
هم صدق و صفا شعار خود
 بان تا بخوردی فریب دیوی
 بجز علم و ادب بخورده راه
 کم کم بخیال شهر پرداز
 بان غره تباش بر زروال
 کو فرخ کنی بسلام شاید
 کان دولت است لازولی
 فی حصه از ویرا درے را
 آگاه شوی ز مغر و از پوست
 غافل منشین درین کشمین
 از غفلت خویش باز منشین
 و لاجریان نمی توان بست
 عمرم افزود بر چهل هفت
 تو دیر بمان که من بزودم
 بهر چیز می مراد و داد

دین را در یاب و کار خود کن
 راهت نزنند فرستند دیوی
 تا خود نه کنی بد هر گم راه
 کز کار دیگر نداشت باز
 کانه اش در نیست و دیوانه
 کان تا تو بباشی او پاید
 نقصه نه در و بجز کمالی
 فی قسمت از و بدیگر را
 تمیز کنی ز و تمیز کنی
 همیان ندی بدست رهزن
 راهت بشمار و پای چوبین
 هر کس که برفت زین جهان ست
 اوقات عزیز را بیکان رفت
 بان غم نخوری تو از نبودم
 نقشه بکنم ز نومن ای باد

<p> مانی بلجرت شد حیات آن نامه ز من نشان باشد رفتند همه تیز گام بردست زمانه داستانها رفتند همه زوهر نو میسر روزی بعدم کنیم آهنگ تو منت خود بغیر بگذار کان بابر عظیم هست بر دوش ز نهار من لجاجت از کس بر شید زبان خویش بر بند کی طول کلام زین دگر به </p>	<p> کلمه رنگ از ورود بفرات تا آنجن جهان بپاشد زین مرعه سعدی و نظامی ماند است زیاد کار آنها و اخی تو کجا کی است و جشید مانیز ازین گذر که تنگ منت کشت کس نباش زنها احسان کسی مکن فراموش رسته مزاج باشی پس بخادم تا چند پیش ازین پس ختم سخن به مختصر به </p>
--	---



تاریخ صحت



<p> تاریخ زطرز نو تو بشنو کردید حیاتش از سر نو </p>	<p> خادوم نبود غسل صحت بایم بشکسته پای تو گفت </p>
--	---

سینه‌ی مبارک حسن

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>کلمه چو طبر از داستان کرد زین گونہ حکایتی بیان کرد یزدان و مرد و همه در راه یکردن بهوم گشت ناگاه طبرف ز خلق بود عفو غا مردم بودند در متاشا هر مرد و زنی از خاص و از عام سبزدن نظر ز کوچ و بام القصه در آن میانہ ناگاه دیدیم بختی بحسن چون ماه بدخو ز رخس قبادہ بیا نی ماه که بود آفت اسط عازت گردید بهار و گلزار شمشاد قدی و لاله رخسار</p>	<p>کلمه چو طبر از داستان کرد زین گونہ حکایتی بیان کرد یزدان و مرد و همه در راه یکردن بهوم گشت ناگاه طبرف ز خلق بود عفو غا مردم بودند در متاشا هر مرد و زنی از خاص و از عام سبزدن نظر ز کوچ و بام القصه در آن میانہ ناگاه دیدیم بختی بحسن چون ماه بدخو ز رخس قبادہ بیا نی ماه که بود آفت اسط عازت گردید بهار و گلزار شمشاد قدی و لاله رخسار</p>
---	---

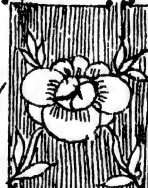
معجز ز چاه بخت سپیده
 ستاده بیا م از سوزنا
 چشمت از فتنه بود خون ریز
 جادو گشت بر لبای
 زلف سبیش بگرد رخسار
 از روش چو تیغ بدجگر تاب
 شوروی که لبش ز پسته ایست
 صد تعبده بهر نگار
 از خنده آن پری شام
 از سستی چشم آن پریزاد
 سیمین چمنی نگار طراز
 بر هم زن عقل و هوش آفاق
 خروبان جهان بار زویش
 دلپای بجان سناک راهش
 آن عشوه و نماز او هر آفت

از شرم بکس خود ندید
 چون سرو که در چمن سرافسار
 وان غمزه بران چون سحر
 هم ابروی او بکج اداس
 بچین بزم گنج چون مار
 هم داده ز خون دل در آب
 هر خطه شکر ز خنده میخشد
 صد فتنه با جملون گاهش
 بر فی پیدای خنده من دل
 صد میکده شد خواب و برباد
 سر تا قدش سر رشته از زمانه
 غارت گر خانان عشاق
 دیوانه پرسه ز شوق رویا
 بتخانه خواب از نگارش
 وان فاست و آن قدش قیامت

و ان حسن و بهار دل فروزان
 آن حسن که عشق از دست پیدا
 هر کس که بر و نظاره می کرد
 از دل زنگاه آن گل اندام
 نگمش بدلم کشاکش انداخت
 خادم من زن ازین خانه
 تا چند صیقل عشق خوانی
 بر حسن بتان ماه رخسار
 تا چند کنی نظاره بر رو
 این حسن بتان که چون بهار
 بر حسن مجاز بان نه دلبنده
 صد مشت نه بد بهرین که پیدا
 زینجا که مقیم جان نه جسم است

تسکین ده سینه های
 آتش زده بر دل
 خود را ز خرد کنار
 می برد قرار و صبا
 فی فی غلظت که آتش است
 زین بحر در آله زور کرانه
 تا چند ز عشق نکتہ را
 ز نهار مخور فریب ز رخسار
 هم بر خط وصال و شیم و ابرو
 اما بنگر که ستار است
 بهشدار بد بهر دل پیونده
 صد آفت و صد بلا هویدا
 اگر نیز که حایه طلسم است

این متنوئے بهار حسن است
 یک سر و بجویب با حسن است



مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>که هوش ز قهقهه را بینیم بر جا بیا خورشید را در ساغر افکن که آبی در زند بر آتش غم ز بامم از نداشت بر شکر کن بجام چای نوشان دو بهیا بر آراز چایدا من آواز قلقل می گلزار نشسته خاک بوی است زنده موجی همی دریای آتش به تسکین عطش گویا زلالی است گناهی نیست ازین آتش پستی بروی آفتاب ابری ست پند</p>	<p>برده ساقی و دام ساغری چای بجام آن آب آتش گون افکن برده آن آب را در ساغر جم است ساغرم راز و دتر کن ز بامی در ساغر شش آر ز بام خدا دیگر تغسل بهد بجام خوش گلگون بستی و شاد و جام زنگین و نقشش نرم آبش لم را کی ملالی است ز آب است مازاد و قستی آن دودی است بر ساغر پند</p>
--	---

دل تفریح از وی بشمار است
 نشاط زندگانی هست از وی
 براه فکر و دانش گام
 خوش از وی دهر و فلک انداخت
 که بی این هر دو کی باشد قرارم
 چه مطلوب است حسن بزم و گش
 چه بوی او که تفریح و مانع است
 بهمان سرخ است و سبزه اشکارا
 چو گردد سرخ و گش از پیش چشمش
 بحسن خویش لیلی زبان است
 چه آتش صاف و هم خوشترنگ و طیب
 ز اعضا خون فاسد را کند دور
 کند دفع تعالت را به تعبیل
 بدلتش گرچه آتش امیراج است
 سحر در موسم سرما بود خوش

بشام و صبح مارا عکسار است
 به پیری صد جوانی هست از وی
 در آرد مرغ معنی را بدامم
 که با هم هر دو را خوش اتفاق است
 بسر گردد بستانخی روزگارم
 که مفتون است به اهل فرنگش
 چه رنگ او که جانی در ابع است
 بغارت بهر در برگ حسا را
 شود از شرم می در شیشه رویش
 برو مجنون و داله کجبان است
 خور و آن کس که از اهل نصیب است
 بجشد فرستی در قلب رنجور
 قنارامی نماید بضم و تحلیل
 ولی داردی هر آتش مزاج است
 بر روز ابر همچون می به می کش

عرق ریز است و هم تفرج خیر است	بکر ناشام در دلبسا غریز است
ولی مقبول بر ایل و ترک است	بصورت اگر عروس ملک نمک است
پی جذب رطوبت آتش تیز	بطبع سرو طبعان گرمی انگیز
بخوانم قهوه راز نگلی غلامش	چه برگ خوش که آمد چای نامش
مشاش نی که گویم دیگر است این	نه الی الله چه چیز بهتر است این
مردم خاد و آب زندگانی است	ز شر و بات بن بمثل و فانی است
ارمین سوری خود سوی دیگر کن	موتش این قصد را بس غمخیز کن

ساقی نام

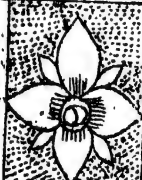
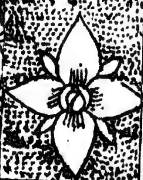
گر نباشد تو گرم آب بده	ساقیا چای را شتاب بده
بهرت سکین زخم بر آتش آب	تا با بهام اورنم زین تاب
سافر چای هم کجاست کجاست	العطش العطش کدای زماست
سافر و جام را ضرورت نیست	صبر و سکین بهیچ صنوف نیست
کینلی را انجام من بسیار	تا یکی ساعد و سه هزار
خوشتراید ز غم و رملین	از بنه چای نعره فلقل

نیز آتش شمس و را
 من از آن آب مستی بکنم
 ساغر چند بده بوقت صبح
 ساقی آن آب ارغوانی کو
 بسکه امروز تشنه کامم
 ساغر مرا چنان بکن لبریز
 هم برطل گران بده مارا
 که در ساغری نخواهم باز
 هست تا جای ساغر در دست
 چای گلگون بجام زر مانا
 قدح پرشکر بمن درده
 ساقی آن آب زندگانی کو

زود بگریز آب گوشت را
 نیز آتش پرستی بکنم
 که رسد فرحتی از آن در صبح
 راحت افزای زندگانی کو
 متشنی چند جام مستم
 که زند خنده بر شراب تیر
 بخدا آن چنان بده مارا
 دست خواهش در گنم در دست
 دل رزم دیده ام بجای خود است
 سید هر جلوه گل رخسار
 شیر مفرج اگر کنی هم بهر
 مایه عیش صد جوانی کو

بسکندر که رفت در طلمات

گویند و بنوش آب حیات



بسم الله الرحمن الرحيم

سال بنگم

در سنه یکهزار و دویست و نود و پنج کلماتیکه با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح و غیره اتفاق افتاده و هم
دو قعاتیکه ظهور آمده بر هر فقرات آنرا با دقت تاریخ
آن سال بسبب تحریر کشیده رساله بنده آرتیب
دوم بر ناظرین حواضیح باد

این سخن با دوستان

امروز باران آبخنان بارید که دلی نیار اسید ۱۲۹۵ جمعی تالاب بهر کیا
لهبر نشد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچک مانند ۱۲۹۵ امروزه
اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد ادر طلقه درس آنچنان دیدیم آیا چاره
شوق ملاقات جناب بزم آورد ۱۲۹۵ امروز با چای خوانم شید ۱۲۹۵
ماهر دم تفکر سید ارم ۱۲۹۵ دلم خوش است ۱۲۹۵ لبس غزل چه
بنویسم صبح انعام الحق به آسن سولفت ۱۲۹۵ نجم الحق ترنگاه زود
عازم کاکسته شدند ۱۲۹۵ باده آسن سه روز از تپ بن بهوش بودیم ۱۲۹۵

ایام را قیام از شب و زنبود ۱۲۹۵ اما خلاصه رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ج
 صحت اینک ضایع می داد و بن ۱۲۹۵ از زندگی بجهت یاران بسبب ناگواری
 می آید ۱۲۹۵ احایا دوستان بهم دیارن محرم کجا اند ۱۲۹۵ ابر صبح
 غم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاق
 نمیشود ۱۲۹۵ طویات عطیه جناب مولوی صاحب بسیار نفیس بود
 ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم غم کلکته
 می داریم ۱۲۹۵ خدا بس آنجا مار زود رسانده ۱۲۹۵ طبیعت
 صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را که
 تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزدشان فته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
 ساعت بس آنجا بیایم ۱۲۹۵ دی بوقت صبح که در هم ماه کاک
 یکی پیامده ۱۲۹۵ و هم مرده از ولادت پسور سویم با یاد او ۱۲۹۵
 اسم مگر الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بس او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بخیر
 چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز استهائست ۱۲۹۵ بچه و بچه
 از صبح ریح معده من بسیارست ۱۲۹۵ اینک جز جای نوشیدن
 چاره نیست ۱۲۹۵ در شبه سیر بچون لطف می دارد ۱۲۹۵

بیاید هم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز پنجشنبه آنچنان پرید که یک
 روزی آسمان کلی ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زلی باگی نمی کن ۱۲۹۵
 و بعدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزانی برآورد ۱۲۹۵
 باز بنوامی بد که درین شهرت ۱۲۹۵ بسیار مردم از تب بیماراند ۱۲۹۵
 چای باقلیان در سرباصبح بیکه لطفی نمی دارد ۱۲۹۵ روزهای بیکه
 خلیفه بفر ۱۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از نیکه ما از دربار عادت
 نمی کنیم ۱۲۹۵ انگلی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
 جلوه بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود انداخته سعادت
 لای نشینم ۱۲۹۵ او همه شب طرحی از مجاست می اندازیم ۱۲۹۵ که باز
 آنجا این چنین صحبت هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز نادیری نزد یک کوه
 صاحب بودم ۱۲۹۵ خدازنده و باشا و دارا ۱۲۹۵ که از صحبت آن
 جناب شادی حاصل کنیم ۱۲۹۵ و هم دوا سخن نزدشان می یابیم ۱۲۹۵
 اگر نه از صحبت ناچسبان بربخ ام ۱۲۹۵ امروز چه بل ناخوشم ۱۲۹۵
 معج بچه پا وقلیان زلیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیر روز
 من ناگه نزد نو لوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

ویدیه بخود بایزند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک رانده ۹۵ ع
 ع بیا که چشم پراه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شکر یکیشایی بجا می
 چاپی شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجاستی بایسان بود ۱۲۹۵ صحبت ج
 علی بخوابم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بدلطوار دارم ۱۲۹۵ مرد با حال
 را در زمره انسان سیم ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان بتر
 ۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد دارم ۱۲۹۵ وزینهاردمی فراموش
 نکردانی ۱۲۹۵ اینک وزبانده بگزاریم ۱۲۹۵ باز تهنه شب
 سخم و گوشه تنهایی ۱۲۹۵ ع بنوده خواب شب رویده من
 صبح هم بسکه فکر سخم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زمان بر پست ۹۵ باز
 آینه انجم که این ابر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم البطلان
 نمود ۱۲۹۵ امر و زبش باده که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن قستم ۱۲۹۵
 را آدم صبح صادق بفرمودیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زودا و بکردیم بچشم
 ۱۲۹۵ بعد در یافتیم و باز نماز عاده کردیم ۱۲۹۵ هوای گلگه یکبار
 در سر دارم ۱۲۹۵ اکثر معبان آنجا در دلم یادمی آیند ۱۲۹۵ و دین
 بپای آبخورم کی می کشد ۱۲۹۵ بیا نید از خبر تو بشنوند ۱۲۹۵ ع

حکم مهاراج بهادر آمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب وانه شرق
 راه نه پیاپی ۱۲۹۵ چار عمله کچری و چار طفل اسکول چرم وانی
 تیر ۱۲۹۵ باعث آن نفوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ سن پیر روزی عزم کتب
 همی و ارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشد ۱۲۹۵ حین
 نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل کنیم ۱۲۹۵ صاحب باطل
 قصد مرشد آباد کسی جانکند ۱۲۹۵ سفر سر ما سبب تکلیف ۱۲۹۵
 من صحبت سمجها ۱۲۹۵ اگاهی بدینا دولت نمینخواهم ۱۲۹۵ این عمر
 هر روز به بندوه لبش نشود ۱۲۹۵ صلا کار دینی ز دوست من نبی آید
 ۱۲۹۵ در دنیا آسایشی که گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف
 نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج من چگونه است
 صاحب چنان است ۱۲۹۵ از حال شان دریا فله روز و نوبت فکر
 میدانم ۱۲۹۵ بفرومایه کسی یک احتیاج رانه بری ۱۲۹۵ به که از دست
 کاری گذری ۱۲۹۵ وضع همان سنگرم ۱۲۹۵ چگونگی هر دم یک
 عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ بان بدوستی کسان اعتماد کن ۱۲۹۵
 آیات بازمانیکه تجربه او نمکنی ۱۲۹۵ الحال نو و خبر مولوی صاحب بیاید

۱۲۹۵ اینک تشنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای غریب اوقات
 من بیده بستر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
 ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را دین ما
 ببندد ۱۲۹۵ ای یقین دان که دنیا بیخ است و کار بار و او همه بیخ ۱۲۹۵
 بیاید امروز باز سیر بازار نمائش بچشم ۱۲۹۵ گئی با فردا یگان سستی
 نشوی ۱۲۹۵ او هرگز منت همسایگان نمشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
 کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را دین بچا ببندد ۱۲۹۵
 در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ او هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
 ۱۲۹۵ اگر یکبار تو در آید مان دران عهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
 احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چه اجماعت نمی آید
 ۱۲۹۵ گفت که هم از پت بیار بودم ۱۲۹۵ باین کس که بجز اتوکل کند
 ۱۲۹۵ او بجانم رحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کار یکم زود
 بر آید ۱۲۹۵ به که خود بکنند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز برآمد کسی
 مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگر یابند ۱۲۹۵ اندرین
 روز مادر سل سکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و صبح ده ساعت معاودت

می کنم ۱۲۹۵ گبری آفتاب بمواس میوم ۱۲۹۵ صبح پای بنوید
 هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
 ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جبت مای بند شد ۱۲۹۵ حالا فرستی
 دست برداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلمه
 رنتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تنای
 ملاقات اوسبی جبل ماند ۱۲۹۵ و که شکایت اصدی هم پیش آمد
 نخنی ۱۲۹۵ که آخر زان ناموشی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی گو
 که تیریش اوزنگ بیری ۱۲۹۵ ای راز دل خود ز نار با کسی مگو
 ۱۲۹۵ که مضر نگردد ۱۲۹۵ ای دل ز نار فراموشی احسان کسی کنی
 ۱۲۹۵ اگر چه بقدر یک سر و بنموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی انا می باشد
 اعتمادی کن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز با هم دشمنی می شوند ۱۲۹۵
 جایی که جا بلان سخن می رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
 ۱۲۹۵ او در کار می شتاب زدگی کن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
 میشود ۱۲۹۵ خلیف الدین چه دوا نبه داد که بمانا از شیرینیش بلب
 من با هم بچسبید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی

۱۲۹۵ و آنچه نزد یک فهم خواهر آمد آن نیرس ۱۲۹۵ آیا قدرتی
 بر یار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الا بشهر دیگری گردود ۱۲۹۵ امروز از
 صبح تنهایی چه بلا می جان شده بود ۱۲۹۵ مابری حمید الدین
 بنام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بکلیات بسر کردم ۱۲۹۵
 بیچای بنیابس مهیت و آراسه می دارد ۱۲۹۵ اما کس نیکه
 از تعلق دنیا دامن بر چینه ۱۲۹۵ و می شب از میز اصرار علی
 ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم نخب من از چندین مدت کجا بودند
 ۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من آمدید ۱۲۹۵
 اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد
 از راه منشن و هم بیابک ۱۲۹۵ سال کام شادی گیرم نویسم ۱۲۹۵

نمت



رقعه هذا بلا اشتغال الفاطمیه

نالی مشک از نافه شادی اقرار یادی ساخته اند و از مرده تندرستی
خود شادی و لم از فراموش کاری آن و الاثر اداع است و با هم
در این بیت نایه ترا هر که در یاد تو می نالم و هر که ترا بینم و اگر
شود خالم نمیدانم که این چه پرواینها از که ام سوت و این فراموش
کاریها از چه روشاید که چشمم براه اند که ازین سو گله درود و آیه پای
نمی بیند بیت خوش آن دمی که از ان کام جان دو چار شوم و هم
نمی بیند برویت گله گذار شوم و اینک چشم آن دارم که گلشن منهای
دستی را باب پاشی نامه کاری سبز شاداب دارند و دست گلشن
ازیم بگایه نگذارند زین پیش بیکر خوشی فرستاده ام امید که سکه کار
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمند بآزند و فراموشکاری
را دارند ازند سیزدهم ماه نومبر از دار جلنگ بجان رسیده تا این
زمان بآرام بکنارستم و مرده خوشنودی آن و الاثر اداع هر دم خواستگار
رنایه ایام شادی و عزیزی باباد فقط

رقعه هذا بلا نقط

مکرم ما دلم کرم - مراسله کرم آنودوم ماه اساره وصول آمد در یک جوانی
 محتره آگاه و مسرور کرد حال محمد اکرم را در سال آوردیم که حال او را
 در ک کرده مراد در آگاه در آید و مادر سرکار در سبیل میوکدام
 هر طور مردم را دل ساداده ام الله مراد دلم در حصول آورد -
 و بم ماه چل اراده مسرور دارم ده کس گیاره در کار حکم گردد که محمد اطر
 ارسال دارد که کام حصول گردد عید و کرم کله و دو عدد سلاخ و آله
 مکرم کردم در رسد انچه لکحل حال داور دادار مکرم را نسرو و دلدار و السلام



محتره سوم ماه اساره
 رفته غیر منقوط



اسعد الله بستمکم الله - رسم نظام او کرده در ماه اول ام اندم که مراسله
 بهر بود محتره کلک گیاره اول ماه مایه در آمد و مسرور کرد حال او
 مراسله در سال آوردیم در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
 اما کار اسکول سده الله مراد در حصول آرد اما که همواره
 در اطلاع احوال رسم کرم را و دارد که سرور باد دل رو و غیرم
 مدود و السلام

رقعه نذامع النقط

شقیق شیخ بنی بخش شب بغیض تخت ریش نیز بغضب بین بکین تیزی
 نشفت بغیض تیغ زین بخش نیز میشی بن بخشش تلنی لی یقین شب
 بنیش بحر زین ترین تیغ شفتش نیز بغیض تیغ زین چنین زین تخت
 زین پیش بغض بخشیت پیش

رقعه نذاموصل

شفقت طبعه تنبیه تنبیه مضمحل
 شفق من طبعه تنبیه تنبیه مضمحل
 حکم فیض علیه علیه سخته مشکل
 حکیم فیض علی تم عیل سخت مشکل
 شمشیت تنبیه تنبیه تنبیه
 پیش من شقیق نه گیس غمی بست هم نفس
 شمشیت تنبیه تنبیه تنبیه
 شب لی ششم صبح نسکین نمی ششم
 بعینه علیه شمشیت طبعه تنبیه کنی
 بیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی

بجلیت صحت نصیب کنم فقط

بقیہ بصفت مفرد

دل دارا

آرزو دارم که زود زود در دست آرم و در

دوری را ز دل دور دارم و سر دومی

زردم ز دوری روی و آه زوبی

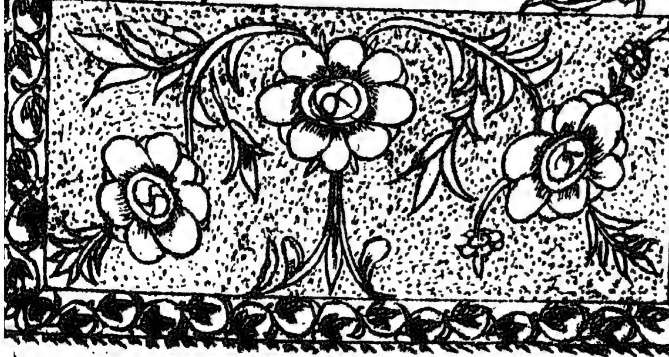
از آن که زردارم و داد دوده در آور

از آن او را دورم و دادم که زود زود ز

ده را در آرد و آورده داد را زود

دوران دور دارا

فقط



تقریظ کتاب بلاغت فصاحت و فصاحت
 تأب مکرری و مشفق منشی محمدی صاحب دانی زاد افشار
 و مجید از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
 الدین احمد صاحب المصاحف لبشرافت الدوله بهادر هم قبا
 حمد خالق است که پدید آورد آفرینش را در اقل بانی و عتبات خود
 بنیش را درندگان بندگان آوایی در میان عقول نفوس و طباع از تبار
 کمال بهم دو و علم را بران حاکم محکم بناوه ارکان اربعه عنا صیر
 نثاره را بجلالت گوناگون بسیار است و طبقات آسمان و زمین را
 چون رنگ بوقلمون پر است خلاصه صانعی است که مثل ندارد
 و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمری سازد و از
 محله اول که صفت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
 آدم را آفرید و صیغش را عقل بیرون و تحمیدش از علم فروزین شعر
 گوین در بلاغت سبحان رسید + نه در گنجه چون سبحان رسید
 جل جلاله و جل شأنه و نواله بعد لغت خلیفه اوست که این همه
 موجودات و سایر ملکات را بر ذراتش آفریده و نور خاص که بر

بدید که مصمم رسالتش در میدان قوت بین قاطع و برهان است و نظام
نبوتش بعرصه علم یقین چون ذوالفقار حیدر که گرا منور و روشن
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشیده علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریه الهی سبب نقیصت و صی بلا و اصلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والا است

شعر
طفلی که بچانه خند اشدا | ابابنت رسول کجند اشدا

مدار جش از خواجگان کائنات بدرجه دوم است و ممتازش در زمره
اصفیائی عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول کل سرسبز گلشن امامت
و در ریائی ولایت مدح طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الهی است و مظهر احکام رسالت پناست
سراج کاملین دارین است و سراج فہم کونین
علیہ الصلوٰۃ و السلام اما بعد برادر باب سخندانی
و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
مشی محمدی است و تخلص گرامیش خاوم سلسلن شریفیش در
برو و آن متعلق صنایع بودگی است و شهره علم و کمال او در احوال

والکاف ممثلی اندرین ایوان نیست افزون دیوان بلاغت بیان
 خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کرده
 و تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تحمیر قسطیر گردد
 را رقم آثم بوجوب اینش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم میبود
 سطر می چند بطور ذیل می نگار داسید و راست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

مهرین شاعر فخر شده بنیاد	سخندان و سخن را کامل ستاد
طبع آورد دیوان معلا	که باشد رشک گفتار من مسجا
می خوش رنگ مینای فصاحت	عروس مجسمه ایوانی بر آفت
فروغ دیده اهل کمال است	بضمون لالی بود وصال است
خدا با این دبیر برود و آنی	که دارد در سخن نام و نشانی
همی بدون شاه اقلیم سرباد	به تخت فهم و دانش جلوه گزاد
بود نقد سخن را تار و آماج	بکس بر گز نباد استیلاج
چنانند این کلامش تا قیامت	بحق حضرت ختم رسالت
عجب دیوان اندر روزگار است	برای شرف الدین یادگار است

چو دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون بار معین است

سن تاسیخ طبعش این چنان بود
که خادم نزد اشرف اربغان داد

در بزم منوچهر کوی نیری است که مباد سحری جادوب کشتا و است
و آبر آوری آب پاش او فرور دین بهار آفرین از بسط باط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر رویش سرور از انوری
از برآقه بلا غتش چون بید لرزان است و عسجدی از شغفه
مضامتش به رنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد بخش حلوا می بی دود و دیده ر در سیده نور سودا
را از بیل خامه و سرمه مدادش محل اندودنی فی شکر ستانی است
که طوطیان شکر خامی معانی در آن نفیر سنج بنغمه دلنواز یا سر و توان
است که فاختگان لطافت مضامین بران چهچه پروانه نظم
بدعیش براعت را جانی است و بتای قطعاش ملاحت
را کافی طرح غریباتش جلوه افزای عافانی است و نور افروز سخن
قافانی خلاصه کلام تقریط و راقصام این است که دیوان بلاغت

اوامان حضرت خادم اندرین دوران میں غنیمت بہت حق تعالیٰ مولیٰ

مصنف بدین بغیر گرداناو فقط

تقریظ و لب پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان سخن دانی عند رب

بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب

مستخلص بحر المعروف مولو دیو من باڑہ میوئی ان

امام باڑہ محسنیہ میو گلی

حمد وافر قادری را کہ بحر و خوار رحمتش ناپیدا کنار است و ستایشش نکند
دلوری را کہ ستار عطیاش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

فکر از ابر الطافش جابی	ز بحر رحمتش دریاسحابی
بہ عالم ہر جہ از پیداست و نہان	ز قدر تہائی گوناگون و نہان

<p>معهظم کن دماغ اهل فطرت در شهوار دیای فیضیت گل خوشترنگ گلزار فرست که ناز داز نهادش خود شرفت</p>	<p>بود مشک فتن خلق عیمیش مه تابنده اوج عقل و دانش بهار گلشن رنگین بیابنه شریف و هم کریم النفس خوشخو</p>
<p>تس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چاه پای بلند دارد و مرتبه ارجمند پس کرایار که صفت این کتاب مستطاب لب تقیر کشاید</p>	<p>چسان گویم جهان بخت طبع و انوار چنان گرفت آبرنگ کنون باغ دیوان بود خامه مخلص کمال عجز او شاه عیان انوار عرفان از جبینش بفرست</p>
<p>که فخر و ناز بر شیراز خاک بر دوان که کلهای گلستان بستان گنج دوان ولی در سرزمین شعر حکم خردان نمی دادم چه نور معرفت دل نهان باین پیرانه سالی در سخن طبع دوان</p>	<p>بهار بر دوان سحران صدای سحر نگر که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد نه بی عرایس نظم و نثر و نذر حلیه الطبع پوشید و پیرایه اشاعت</p>

برگزیده هر که دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید ترنم گردید بایا	چه خوش دیوان خام گشت بطبع
که هر شعرش چون شعریست	بیاضش روشنی عین عرفان
سوادش مردم چشم بهائے	زمین شعر افکندش
نموده آسمان چون فکر عرش	بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و بهالی	برای منکران دار و چوموسی
ید بیضای فضلش و شگایست	

از اینجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام نریف از حوصله
 نحیف بل از نکته سخنان ظریف و سخن پروران لطیف و تعبیر است
 نظر بر این ازان خیال مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه شعر
 تواریخ طبع اختصار و رزیم مامول که مقبول خاطر عاقل آن مقبول
 دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فراست و کیاست پیونداشته
 و در این مورد ضعیف بحضرت سلیمان رتب از شرف قبولیت

شرف گردد و قطعه تالیف

چلیوان افصح شده منطبع	ز طبع سخن سخن معنی ادا
سخنور سخن فهم و روشن ضمیر	هنرمند و انشور با صفا

<p>چه حاجت که شاید پیام کنون بیایند ای دوستان بگرید که چون عندلیب است معنی او بسال طبع بلیل نگرین</p>	<p>که خود هست لطف کلامت گویا تا شایع مانع سخن بر ملا سراینده بر شلخ مضمون نوا صد از دو مضامین دلکش بجا</p>
<p>تباریخ فصلی بستم خیال چه خوش داد اناقت لویتیز</p>	<p>تار میخ که باشد باوصاف آن خیال فصیح بلوغ ادب لبیب</p>
<p>وگر سال عیسی بصد آرزو شنیدم ز لهای برنا و پیر خدا یا ز لطف تو دارم امید که تا از فلک نور شمس مقرر مصنف بهر حال سرور باد کلام لطیفش چه در شین زمیندگی روی رنج و الم</p>	<p>ایضا نمودم بدل غور در صبح او لبیب ز سن شاعر بی نظیر بجی نبی و امام شهید باشد بسطج زمین جلوه گر رخش همچو خورشید پر نور باد بجوهر شناسان شود همقرین مگر دشمنش باد باد و غم</p>

پچیندش و خار منگنه چین

و الخیش شود منکر خورده بین



مقاسش بجزار معنی درام
بایز نصد غت و احتام



خان الطبع

شیرازه بندی مجموعه سخن محمد خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شهود است که صفحہ افلاک را بابت
بروج و شراخیم آراسته و قطع زمین را بنظم افراد مردم پرسته
و لفظ را عرض جوهر معنی ساخته و شاهد سخن با هرقت
و ستم تشبیهات و سپیداب صفای دوزخ اشعارات و غازه
کنایات و سرمه اشارات و خمی بندش و گلگون رنگینی آراسته
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
چون بلبل و غم نواله و فقره بندی نبعت سرور مطلع و اوایل
کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحه کتاب پیدایش
بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام
پادشاه شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیه تنگ خلاص
سرون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غرقان بحر عقیق عصیان
را از قعر دریای بلات بر آورده بسفینه نجات نشانید چهار یار

بکارش این اوان شریعت را لایزال استین و آوازه و مجادش شمع
 روشن شبستان دین بدین صلی الله علیه و آله و اصحابه
 مشغولی رسولی که نرد و فتر انبیاست بد کتاب جهان را از و
 ابتداست بد بعد رسالت نشینده اوست بد به پیغمبری
 مهتابنده اوست بد اما بعد بر خمایر و پیران دقیقه رس
 و روشن ضمیران صبح نفس نحتی و محتجب نماید که این دیوانه
 نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامین
 شیرین طراوت آگین و هر سطرش از معانی رنگین طراوت
 قرین بر خفته اش چمن است از بوستان نصارت و هر
 و قرش گلشنی است از گلستان لطافت و هر نقشه اش
 خال عارض مهوشان و هر مصرعه اش بیت ابروی مستخوان
 از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
 مقال نازک خیال گلدسته ریاض سخندان و عند کلب بوستان
 بانی بلبل هزار داستان نخوری طوطی شکرستان معانی
 پروری اوستا و آموزش عبارات و استعداد اسی مکالمات

و محاورات خرافات آب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
 ششاور دریای معرفت شاعر یگانه روزگار سخنور مشهور دیار
 و امصار مجمع محنات منبع غلیات مصطفی ائینه فطرت سلیم
 واسطه صفائی ذہن ستقیم نثرین علم و مروت معدن اتحاد
 و مودت مصدر مکارم اخلاق کور و مراحم اشفاق و قیصیح
 و معنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
 ضمیر شریف النسب سعادت تحمیر و حید العصر فرید البر شک
 فردوسی و خاقانی غیرت و دہ الوری و عسجدی شہسوار صبر
 تفکرات بنذر الکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم و کلام
 فاطمہ و یکتا شہرستان شاعری ضیغہ بشیہ سخنوری عالی مقام
 فیض انعم نشی و فخر فصاحت و بے نسیجہ بلاغت جناب منشی
 محمدی صاحب خوشنویس تخلص خام بردوانی دام فضیہ
 اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان لہستانی
 فراوان نفی سید محمد عبد الرحیم آبدلت گوشتظم مطبع بایستام
 عمر محمد ناقد انجمن التذوق و تہذیب مطبع قادیان واقع کلکتہ بنیولہ گلی نمبر ۱۸ طبع شد

